



دریچہ

فرہنگ، اجتماع | سال دوم، شماره ۳، ثور ۱۴۰۳، اپریل ۲۰۲۴

مکتب
دریچہ



دریچه

سال دوم، شماره ۳، ثور ۱۴۰۳، اپریل ۲۰۲۴

صاحب امتیاز: مکتب دریچه

مدیرمسئول: اهورا بخارایی | معاون مدیرمسئول: فروزان اعظمی

سرمدیر: آرزو رحیمی

گروه نویسندگان: آلما بیگم، موسی ظفر، هلن نورا، بهزاد جانباز، سخی ظفری

طراح و صفحه آرا: سایه

نشانی دفتر: 3 Biggin Crt, 405, North York, ON, Canada

وبسایت: www.darichaschool.com | ایمیل: info@darichaschool.com

فیسبوک: facebook.com/darichaschool | اینستاگرام: [@darichaschool](https://www.instagram.com/darichaschool)

شماره تلفن: +1 647 467 7188

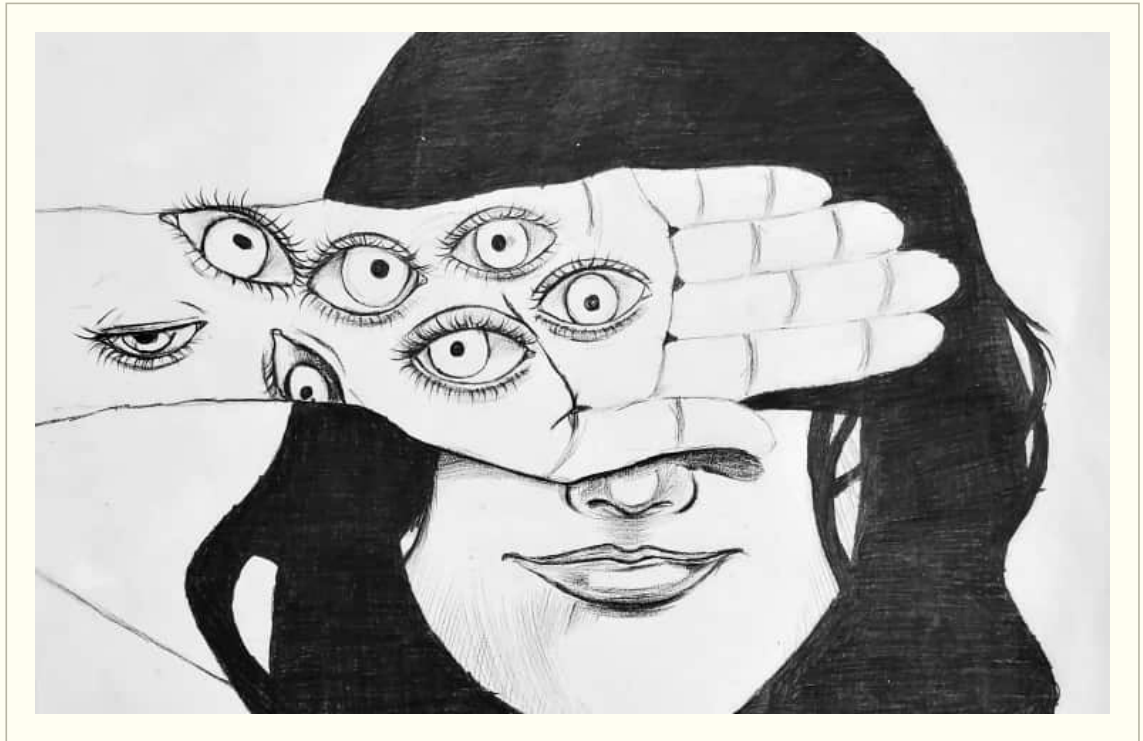
مکتب
دریچه



یادداشت مدیر مسئول

در شماره‌های پیشین سعی شد مطالب سودمند، خواندنی و درخور آموزش درج مجله شوند. بدون استثنا در تمام بخش‌ها، هدف مکتب دریچه آموزش و پرورش است؛ خواه این آموزش از طریق درس‌های حضوری و غیرحضوری به دانش‌آموزان انجام شود و خواه از طریق نشر و پخش نوشته‌ها و مطالب آموزنده در مجله و وب‌سایت مکتب دریچه. این آموزش به صورت کُل به دو گونه صورت می‌گیرد: مورد اول، با نشر آثار علمی، مقاله‌ها و داستان‌های آموزنده... و مورد دوم، با نشر و پخش گزارش‌ها و آگاهی‌های دست اول و موثق، نشر خاطرات افراد، چشم‌دیدها و مصاحبه‌ها با اصحاب تجربه و متخصص. مورد دوم که بیشتر جنبه‌ی افشاسازی دارد، هدف دریچه از آن، برجسته‌سازی و افشای اوضاع نابسامان زندگی زنان، محرومیت آن‌ها از آموزش در حکومت طالبان است. خوانندگان با مطالعه‌ی خاطرات، چشم‌دیدها و دل‌نوشته‌های آن‌ها درمی‌یابند که به راستی زنان و دختران افغانستان در حکومت طالبان چه زجری می‌کشند و چه عذابی را تحمل می‌کنند. کارگزاران مجله و مکتب‌های حضوری و غیرحضوری دریچه سعی می‌کنند با انتشار هر شماره‌ی مجله‌ی دریچه، به اهداف آموزشی و افشاسازی خود نزدیک‌تر شوند. افزون بر آگاهی‌دهی و پخش دانش، هدف مجله این است که زمینه‌ای برای رشد زبان نوشتاری شاگردان مکتب دریچه در سراسر جهان فراهم شود. همه می‌دانند که رشد زبان نوشتاری در هر فرد،

نیاز به تمرین و ممارست بیشتر دارد. تنها افرادی می‌توانند خوب بنویسند و توجه مخاطبان را به طرف آثار خود جلب کنند، که خوب می‌خوانند و برای نوشتن، وقت بیشتر از دیگران می‌گذارند و یا در گذشته گذاشته‌اند و امروز به این مهارت دست یافته‌اند. اما تازه‌کارها، با کسب گام به گام مهارت‌های نوشتن و تمرین عملی آن در هر روز یا هر هفته، می‌توانند به این توانایی برسند و بیشتر به نوشتن علاقمندی پیدا کنند. اکثر نویسندگان مبتدی بر کاستی و ضعف‌های خود در نوشتن آگاه نیستند؛ وقتی اولین یا دومین نوشته‌ی خود را تمام می‌کنند، از خواندن آن لذت می‌برند و احساس غرور پیدا می‌کنند. گمان می‌کنند که اولین نوشته‌ی‌شان بدون شک بهترین نوشته است و بی‌گمان برای نشر در هر نشریه‌ای مناسب است و بدون چون و چرا باید پذیرفته و منتشر شود. و اگر روزی با مخالفت جدی مسئولین نشریه روبه‌رو شود، مبنی بر اینکه نوشته‌ی‌شان دچار مشکل فنی و محتوایی است و شایسته‌ی نشر در نشریه‌ای با خوانندگان زیاد نیست، به شدت ناراحت می‌شوند. خسته و دل‌زده می‌شوند و دست از نوشتن می‌کشند. این اتفاق بسیار افتاده است؛ حتی برای نویسندگان بزرگ زمانی که در آغاز کار نویسندگی قرار داشته‌اند. اما مجله دریچه با هدفی که در پیش رو دارد، سعی می‌کند، این اتفاق برای هیچ‌یک از نویسندگان عزیز ما نیفتد. مجله‌ی دریچه برای یاددهی ایجاد شده است.



از نقاشی‌های شاگردان دریچه

این مجله به منزله‌ی یک کارگاه عمل می‌کند. علاوه بر اینکه ماهانه در آن نوشته‌هایی از نویسندگان باتجربه و توانا منتشر می‌شوند، نوشته‌هایی از نویسندگان مبتدی و تازه‌کار که اکثر آن‌ها شاگردان مکتب دریچه هستند، نیز به نشر می‌رسند. نوشته‌هایی که از شاگردان دریچه دریافت می‌شوند، با خوانش، بازبینی و ویرایش مجدد در مجله منتشر می‌شوند. کارگزاران مجله‌ی دریچه با این شیوه، ضمن اینکه نوشته‌های شاگردان را با کیفیت خوب منتشر می‌کنند، نقاط قوت و ضعف نوشته‌های آن‌ها را به گونه‌ی عملی به آن‌ها یادآور می‌شوند. با نشر این نوشته‌ها، آن‌ها بیشتر تشویق می‌شوند.

بیشتر گرایش به خواندن و نوشتن پیدا می‌کنند. در مرحله‌ی بعدی، ضعف‌های خود را اصلاح می‌کنند و با دقت بیشتر دست به قلم می‌برند و می‌نویسند. ما دیده‌ایم شاگردانی که بدون وقفه برای مجله مطلب فرستاده‌اند، نوشته‌های بعدی‌شان به مراتب بهتر از نوشته‌های قبلی آن‌ها بوده‌اند. این یعنی پیشرفت! ما باورمند استیم، شیوه‌ای را که در پیش گرفته‌ایم، شاگردان ما را زودتر به شکوفایی نزدیک می‌سازد؛ فرهنگ نوشتن را ترویج می‌کند، خواندن را در جامعه نهادینه می‌سازد و در نهایت، این شیوه یکی از بهترین راه‌های عملی تولید نویسنده است.



مصاحبه‌ی مونیکا نوری با آنا چان، معلم زبان انگلیسی مکتب دریچه

مترجم: هوسار

آنا سرباز سابق آمریکایی است که مدتی در افغانستان خدمت کرده است. او هم چنان نویسنده، باغبان و یک عضو خیلی باارزش مکتب دریچه است. بار اول من با نوشته‌های آنا در مورد افغانستان در رسانه‌های اجتماعی برخورددم. پس از سقوط حکومت جمهوری، من هم مانند خیلی‌های دیگر، در میان آن گیر و دار، دنبال پاسخی برای پرسش‌هایم بودم. نوشته‌های آنا که بربریت طالبان را مستند می‌کردند، به او کمک کردند تا با مسائل افغانستان ارتباط برقرار کند. با وجود سابقه‌اش به عنوان یک نظامی، او هم سو با آنانی است که حس می‌کنند حکومت آمریکا و حکومت افغانستان به مردم افغانستان خیانت کرده است و این حس است که من هم آن را دارم.

پس از ۱۵ آگست ۲۰۲۱ سلامت روانی بسیاری از نظامیان آمریکا و کشورهای عضو ناتو آسیب دید و شماری از آن‌ها به دلیل دشواری‌های زندگی پس از جنگ، آرامش را در مرگ خود یافتند. پایداری آن‌ها که در این مدت با وجود همه‌ی دشواری‌ها آشکار شد، شاهد همین نیروی درونی اوست. اینجا گفت‌وگوی مرا با او می‌خوانید:

مونیکا: چه زمانی برای اولین بار به افغانستان علاقه گرفتید و این کشور را چه گونه یافتید؟

آنا: سر و کار من با افغانستان برای اولین بار هنگامی افتاد که در سال ۲۰۱۰ به عنوان دیده‌بان ترافیک هوایی ارتش ایالات متحده به ارژگان اعزام شدم. در چند ماه اول، برای یادگیری زبان پشتو با جدیت تلاش کردم؛ زیرا اکثریت مطلق مردم محل در آنجا به این زبان صحبت می‌کردند. غذای ما بسیار بد بود؛ دیرمانده و فاسد شده. من به دنبال غذای خوب، ساده و قابل خوردن بودم و با مردم محل گفت‌وگو کردم تا نان و محصولات کشاورزی محلی را بخرم. ما نسبت به هم کنجکاو بودیم. هم من و

هم مردم محل. این طوری رابطه‌ی من با مردم محل تأمین شد و گنجینه‌ی واژگانی‌ام غنی شد تا بتوانم سوال کنم و به سوال‌های آن‌ها پاسخ بدهم، مثلاً یک گفت‌وگوی واقعی داشته باشم. بعد با مترجمان گپ و سخن را شروع کردم. و به این ترتیب، آموزش زبان فارسی را هم شروع کردم. آدم‌ها صرف نظر از اینکه از کجا هستند، به کدام فرهنگ تعلق دارند، نسبت به همدیگر یک نوع حس کنجکاوی طبیعی دارند. در هر فرهنگی و در هر کشوری آدم‌های زیبا، آدم‌های صمیمی، عاقل، حيله‌گر، حاضر جواب و... هستند. طبیعت آدمی شبیه هم است. ما همه می‌خواهیم فرزندان



آنا چان



مونیکا نوری

چه اتفاق افتاد...

مونیکا: در حال حاضر چه نوع رابطه‌ای با این کشور دارید؟

آننا: البته من در کار مکتب «دریچه» دخیل هستم. در پهلوی اینکه به شاگردان مکتب دریچه زبان انگلیسی تدریس می‌کنم، فروشگاه‌های آنلاین از کارهای دستی آن‌ها راه‌اندازی کرده‌ام. هم‌چنان من با آشنایان فراوانی که در تمام ولایت ارزگان پراکنده‌اند، تماس دارم، با شماری از آن‌ها در تأمین مواد خوراکی کمک می‌کنم و با شماری هم در پرداختن کرایه‌ی خانه‌ی شان مساعدت می‌کنم. من خودم وضعیت دشوار مالی را پشت سر گذاشته‌ام و نمی‌توانم بگذارم کسی از گرسنگی در رنج باشد، در صورتی که بتوانم مانع از گرسنگی کشیدن او بشوم.

مونیکا: کمی بیشتر به ما از صنف‌های زبان انگلیسی‌تان در مکتب دریچه بگویید. چه دستاوردهایی در این زمینه دارید؟

آننا: در اولین ارتباط، من فوری متوجه وضعیت گریه‌آور این دانش‌آموزان شدم. آن‌ها در یک شرایط اختناق‌آور و بی‌ثبات به سر می‌برند؛ شرایطی که در آن آموزش، پرورش

ما با امکانات بهتری برای بهتر ساختن کیفیت زندگی شان بزرگ شوند. هنگامی که با ارتش ایالات متحده به ارزگان اعزام شدم، ماموریت ما شامل حمایت از پروژه‌های زیربنایی اصلی هم بود که طراحی شده بودند تا مردم محل و اقتصادشان را پشتیبانی کنند و مردم آنجا بتوانند روابط ثمربخشی با دیگران در سراسر جهان برقرار کنند. در آن روزها کاملاً غیرقابل تصور بود که جهان افغانستان، مردم آن و کل آن کارهای خوبی که با هم انجام می‌دادیم را ترک کند. آینده روشن و پر از امید به نظر می‌رسید و با بسیاری از مردم روابط بسیار خوبی را شکل داده بودیم که تا امروز هم چنان برقرار است. آنجا من به تدریس زبان انگلیسی برای مردم محل هم می‌پرداختم و هم چنین صنف‌های پیشرفته‌ی نوشتن انگلیسی برای مترجمان را هم برگزار کرده بودم. وقتی در سال ۲۰۱۱ از ارزگان بیرون شدم، آشنایانی از ولایت‌های مختلف داشتم. قرار بود به صورت منظم همدیگر را ببینیم. برای دیدن هم سفر کنیم؛ حتا به کشورهای دیگر... ولی حُب... دیدیم

قابلیت‌ها و رشد غنای شخصیتی و خلاصه تمام آنچه در یک تمدن معمولی و بالاتر از آن در یک تمدن و جامعه‌ی پیش‌رفته در اختیار شهروندان قرار می‌گیرند، جرم تلقی می‌شود- وحشتناک است!

درس ما معمولاً با دشواری‌های فنی روبه‌رو می‌شود؛ چون طالب‌ها برق را در قسمت‌های زیاد کشور قطع می‌کنند. من متوجه شدم که شاگردان به چیزهایی بیشتر از آموزش زبان انگلیسی و تسلط یافتن بر مضمونی که درس می‌دهم، نیاز دارند. شاگردان من به دلایل معمولی با سطوح مختلف افسردگی دست و گریبان بودند. آن‌ها، گاهی حتا مورد حمله‌ی فیزیکی از طرف طالبان قرار می‌گیرند و گاهی برخی از دختران در خودشان قفل می‌شوند و به انزوا پناه می‌برند. در چهره‌ی این دختران و زنان جوان- فروپاشی واقعی را از اثر سیاست‌های طالب‌ها با چشم دیده‌ام. پس از این بود که ناگهان اشراق به من دست داد: حتا اگر خروج ارتش آمریکا در سال ۲۰۲۱ اتفاق هم نمی‌افتاد و این دخترها از

“ هنگامی که با ارتش ایالات متحده به ارزشگان اعزام شدم، ماموریت ما شامل حمایت از پروژه‌های زیربنایی اصلی هم بود که طراحی شده بودند تا مردم محل و اقتصادشان را پشتیبانی کند و مردم آنجا بتوانند روابط ثمربخشی با دیگران در سراسر جهان برقرار کنند.

دنیا و تمام چیزهای خوبی که در این دنیا داریم، بریده نمی‌شدند، باز هم امکان اینکه آن‌ها بیایند و فلوریدای آمریکا را ببینند، خیلی زیاد نبود و اینکه من بتوانم از چنین فرصتی استفاده کنم تا به آن‌ها جاهایی را که زندگی می‌کنم و چیزهایی را که اینجا داریم، فرهنگ منحصر به فرد و منطقه‌ی واقع در کارابین و جاهای دیگر ایالات متحده را نشان بدهم، دور از تصور بود. اما حالا این کار را به صورت آنلاین می‌کنیم. ما از نهال‌شانی، پارک‌های زیبا، مکان‌های تاریخی و رویدادهای بی‌نظیر فرهنگی دیدن کرده‌ایم. شاگردان من در مورد تاریخ و فرهنگ

آمریکا چیزهایی می‌دانند که بسیاری از آمریکایی‌ها هم نمی‌دانند. ما ماردیس گراس را با آن لباس‌ها و رقص سنتی بومیانش دیده‌ایم. ما فیستیوال زمین سرخ در شهر اوکلاهاما را تجربه کرده‌ایم. از پارک هنر بارابو در ویسکانسون دیدن کرده‌ایم. فروشگاه‌های و المارت، هوم دیپو، لاس، گودویل و بازار دهقانان را در محیطی سرباز و بازارهای دیگر را در ایالت‌های گوناگون دیده‌ایم. ما با تاریخ، جغرافیه، علوم مربوط به دریا و عرصه‌های گوناگون دیگر معارف در اینجا آشنا می‌شویم. گاه به نظرم می‌رسد که توانسته‌ام برای چند لحظه هم که شده شاگردانم را از آن واقعیت وحشتناک بیرون کنم و در آن‌ها امید دوباره به فردای بهتر را زنده کنم.

فکر می‌کنم یکی از دستاوردهای صنف ما این است که روزهای خوبی را در کنار هم تجربه می‌کنیم. ما روزهای تولد همدیگر را برگزار می‌کنیم. معمولاً من پیانو می‌نوازم و تکت لتری می‌خرم، از آن تکت‌هایی که چند عدد را در آن باید نشانی کنی. اعداد مربوط به روز تولد خود را آنجا نشانی می‌کنیم. تاکنون ۶ دالر برده‌ایم. ما آن ترانه‌ی «تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک!» را می‌خوانیم و من تلاش می‌کنم همه را به همان جایی ببرم که آنی که روز تولدش هست، انتخاب می‌کند.

مونیکا: این روزها توجه همه به سوی کشورهای دیگر و درگیری‌های دیگر معطوف است و افغانستان در محور توجه نیست با این وجود، چه چیزی شما را به افغانستان هنوز علاقمند نگه داشته است؟

آنا: من زمانی که در افغانستان بودم، تمرکز بیشتر بر بهبود زندگی مردم ارزشگان و مناطق دیگر بود. آن مردم هنوز همانجا هستند. کودکانی که همراه‌شان کمک می‌کردم، در مدرسه‌ای در ارزشگان درس می‌خواندند و اکنون آن‌ها بزرگسالان خانواده‌های خود هستند. مردم افغانستان ثروت بزرگ و گنجینه‌های ملی کشور خود هستند. آن‌ها گرانبهاتر از مواد معدنی گران‌قیمت و دیگر مواد مصرفی هستند که شرکت‌های شکارگر و دولت‌های دیگر بی‌وقفه



From a local classic car show, 2024

آنا: پیام من به کهنه سربازان و حتا مردم ملکی تمام دنیا این است: در میان ما، بسیاری ها وظایف گوناگون و ماموریت های گوناگونی را در حالی اجرا کردند که به بهبود کیفیت زندگی مردمی که در آنجا زندگی می کردند، باور داشتند. ما آنجا تنها به این منظور نبودیم که با تروریست ها مبارزه کنیم و آن ها را به کمک عملیات نظامی تابع خود بسازیم. فقط سه سال از ناکامی در سال ۲۰۲۱ در افغانستان می گذرد.

در آن کشور تعقیب می کنند. ما از سال ۲۰۲۱ تا کنون، بسیاری از جان ها را در افغانستان از دست داده ایم، ریسک کرده ایم. با این حال، هنوز هم افرادی هستند که به نیکویی اعتقاد دارند، به خود، به ما و به تلاش های ما برای بازگرداندن زندگی و کیفیت زندگی اعتماد دارند. ما به تناوب یکدیگر را در مواجهه با مشکلات بسیار سخت تشویق می کنیم.

مونیکا: چه پیامی به کهنه سربازان آمریکا و کشورهای عضو ناتو که در افغانستان بودند، دارید؟

«البته من در کار مکتب «دریچه» دخیل هستم. در پهلوی اینکه به شاگردان مکتب دریچه زبان انگلیسی تدریس می کنم، فروشگاهی آنلاین از کارهای دستی آن ها راه اندازی کرده ام.»



با این ستمگری شدید با عملیات نظامی مبارزه کرد، هنوز می‌توانیم با همین دوام تماس معمولی انسانی امید را حفظ کنیم. عقب‌نشینی سال ۲۰۲۱ می‌تواند ما را به نومییدی فرساینده برساند اگر نتوانیم در برابر این عقب‌نشینی با رو آوردن به همکاری‌های غیرسنتی و غیرمعمول ایستادگی کنیم و بسیاری از آن چیزهایی را حفظ کنیم که در راستای بهبود کیفیت زندگی در آنجا به دست آمده بود. یقین دارم که کار داوطلبانه در جایی مانند مکتب «دریچه» راه برای مرهم‌گذاری و صلح با واقعیت را هموار می‌کند. من شادمانی را در چشم‌های دانش‌آموزانی می‌بینم که حالا قریب هیچ دلیلی برای خوشحالی در زندگی ندارند. وقتی

امروز هنوز در افغانستان کودکانی هستند که مکتب رفتن را به خاطر دارند، مانند تمام کودکان دنیا به یاد دارند که بازی کردن آزادانه و بی‌ترس با هم‌سن و سالان‌شان یعنی چه. دختران و زنان هنوز معنای بازار رفتن، درس خواندن و ترقی در کار و نان‌آور خانواده بودن، قدم زدن در هوای آزاد بی‌هراس از لت و کوب، توقیف و اتفاق‌های وحشتناک‌تر توسط طالبان مسلح را فراموش نکرده‌اند. هنوز مردان و پسرانی هستند که لذت بردن از مناسبات عادی و همراهی و هم‌صحبتی سودمند و خوب در انتظار عامه را با خواهران، همسران و مادران‌شان به یاد دارند. هنوز می‌شود این سبک زندگی را نجات داد؛ حتا هنوز که دیگر نمی‌توان

حوادث ناشی از آن قرار داشت.

مونیکا: به شاگردان خود و سایر مردم افغانستان که هر گونه امیدی را از دست داده‌اند و آینده‌ای برای آرزوهای خود نمی‌بینند، چه گفتنی دارید؟

آنها: حتماً اتفاقی می‌افتد. نیکی همیشه بر بدی پیروز نمی‌شود، اما نظام حاکمی که طالب‌ها تلاش می‌کنند در افغانستان محکم کنند، در تناقض با منطق، عقل سلیم و طبیعت قرار دارد. طالبان به خاطر همین نوع نظام‌شان، از درون خود را ویران می‌کنند؛ چون این نظام اصولاً محکوم به شکست است. به مخاطبانم می‌گویم: در حد امکان در جمع‌آوری دانش جدید، کسب مهارت‌های بیشتر و انتقال آن به هم‌رشتگان‌تان تمرکز کنید. برای روزی که کشورتان نیازمند شما در پذیرش نقش‌های خدمت و رهبری باشد، آماده باشید.

آن‌ها می‌توانند امید را در خود حفظ کنند، پس من هم می‌توانم.

مونیکا: پیام شما به دنیایی که افغانستان را ترک کرد، چیست؟

آنها: پیامی برای «دنیا» من ندارم. امروز آدم‌ها خودشان با مشکلاتی درگیرند که مجال نگرانی برای دیگران ندارند. آنانی که هنوز در آسایش به سر می‌برند، به فعالیت‌شان در رسانه‌های اجتماعی قناعت کرده‌اند؛ اما این کافی نیست. افغانستان به عنوان نمونه‌ی خیرات‌خواهی در انظار عمومی گذاشته شده بود در حالی که حقیقت و واقعیت این است که فقط خود مردم افغانستان، آنانی که هنوز در آن کشور به سر می‌برند، می‌توانند وطن‌شان را از فقر بی‌نهایت نجات دهند، و بار دیگر کشورشان را نمونه‌ای برای شکوفایی و مردم‌سالاری بسازند، افغانستان را به آن جهتی برگردانند که این کشور پیش از هجوم شوروی و



 Numerous trips to Sea World, 2023 and 2024



افغانستان کوچک

نصرت یار نویان، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از کانادا



پایین آوردم. دوباره آمدم و سر جای خود نشستم و به خواندن کتاب مشغول شدم. ناگهان با صدای بلند او تکان خوردم و چشم از کتاب برداشتم. او ظرفی را که در دستش بود، گذاشت و سویم دراز نگاه کرد، پرسید: «چرا؟ چرا صدای تلویزیون را پایین کردی؟» گفتمش: «خیلی بلند بود. نمی گذاشت کتاب بخوانم. این طور، حتا همسایه ها اذیت می شوند.» او گفت: «این خوی بچه گانه ات را ببند از دور. کمی آدم شو. من با هزاره ها هم زندگی کرده ام ولی تو اصلاً آدم نیستی. وقتی تحمل صدای تلویزیون را نداری، برو گم شو از خانه.»

لحظه ای با هم بحث کردیم و وقتی دیدم به نتیجه ای نمی رسیم، برایش پیشنهاد کردم که من به اتاق خواب می روم و او همانجا باشد و تلویزیون ببیند و هر کاری که دوست دارد انجام دهد. فقط کاری به کار من نداشته باشد. دوست نداشتم با او که چند روز پیش با پدرش پشت گوشی جنگ کرد حرف بزنم. پدرش فقط همین قدر گفت که گل های باغچه را کنده است؛ چون که تمام حویلی را گرفته بود. اما او بالای پدرش غرید و گفت: «چرا با من مشورت نکردی؟»

صدای پدرش به آرامی از گوشی برخاست: «از تو دیگر گذشته، متوجه زندگی خودت باش! گل ها حیف نمی شوند، در یک جای دیگر می کارم.» او حرف پدرش را قطع کرد و گفت: «نه، آدم لااقل یک صلاح که می کند. از دل خود کرده روان استی...» و گوشی را قطع کرد.

یک روز که مادرش زنگ زده بود، در حالی که می خندید، همراهش قصه می کرد که گرتی اش را در وان حمام هتل شسته و در اتاقش خشک کرده است، و می گفت که این از نظر مسئولین هتل یک کار نادرست است و نباید می کرد. مادرش پرسید: «کسی خبر نشد؟»

او می خندید و می گفت: «نه، تا کسی خبر

یک هفته بود که از هتل به خانه نقل مکان کرده بودیم. هم خانه ام دندان درد بود. برای اینکه او راحت باشد، برایش گفتم، او روی تخت بخوابد و من در کف سالن می خوابم و هیچ مشکلی ندارم. به طور مشترک مواد غذایی خود را خریداری کردیم. در موقع خرید، برایش گفتم که هر چه دوست دارد، می تواند بخرد؛ من همراهش هیچ مخالفتی ندارم. و همین طور هر چه می خواهد و دوست دارد، می تواند بپزد؛ ما با هم برادر و هم وطن هستیم. در زیر یک سقف زندگی می کنیم و نباید خورد و خوراک مان جدا باشد.

او روزی به من گفته بود که در زمان جمهوریت عضو ارتش افغانستان بوده است. من به او به عنوان یک عضو ارتش که روزگاری به خاطر مردم افغانستان جان خود را در خطر انداخته و از وطن و مردم خود دفاع کرده است، احترام زیادی قایل بودم. مدتی به همین منوال گذاشت. روزی، وقتی او با مامایش پشت گوشی حرف می زد، مامایش از او پرسید: «چطوری به کانادا آمدی؟»

او در جواب گفت: «به کمک جعل اسناد و دستکاری عکس در فتوشاپ، توانستم خود را به کانادا برسانم. دوستی داشتم که توانست یک تهدید خط جعلی از سوی طالبان برایم درست کند. اما کار بسیار سختی بود، چند ماه طول کشید. در نهادها هم از قوم ما و شما استند که بالاخره اسنادم را پذیرفتند.»

هنوز یک هفته ی کامل از بودن مان در یک خانه نگذشته بود. شبی او آشپزی می کرد. من داشتم کتاب می خواندم. او صدای تلویزیون را آن قدر بلند کرده بود که وقتی با من حرف می زد، صدایش را از یک ونیم متری خود نمی شنیدم. تمرکز روی خواندن نداشتم، هر لحظه حواسم پرت می شد. نیم ساعتی همین طور گذشت. بالاخره حوصله ام سر رفت، بلند شدم و رفتم صدای تلویزیون را تا حد معمول

می شود، من وقت از این شهر رفته ام...»

صدای مادرش از آن سوی خط آمد: «شاباز!»

اینجا حالا با افغانستان هشت ساعت تفاوت زمانی دارد. مادرم در روستا زندگی می کند. آنجا اینترنت نیست و در خانه ی ما حتی تلفن همراه درست کار نمی کند. یک شب مادرم خود را زحمت داده و بر سر کوهی بالا شده بود تا در ساحه ی تحت پوشش شبکه های مخابراتی برسد و از آنجا با من تماس اینترنتی برقرار کند. من که با شنیدن صدای مادرم خیلی خوشحال شده بودم، می خواستم ساعت ها پی هم با مادرم صحبت کنم تا از دل تنگی زیاد خلاص شوم. اما هنوز چند دقیقه ای همراهش حرف نزده بودم که هم خانه ام ناراحت شد و صدا کرد که تلفن را قطع کنم. گفت که او را بی خواب کرده ام. من به خاطر اینکه او اذیت نشود، بدون اینکه ناراحت شوم، فوراً تلفن را قطع کردم. به مادرم گفتم که هم اتاقی ام خواب است و من اگر گپ بزنم، او اذیت می شود. مادرم حرفم را تأیید کرد و از هم خدا حافظی کردیم، بدون اینکه حرف مادرم تمام شود.

او صبح زود، زمانی که من در خوابم، به اتاق نشیمن می آید. تلویزیون را روشن می کند و صدای آن را تا آخرین حد می برد بالا. به این هم بسنده نمی کند؛ زنگ می زند و با خانواده و دوستانش با صدای بلند صحبت می کند. گاهی ناوقت شب که پیدایش می شود، با صدای بلند شعر می خواند و باز تا دیر وقت با صدای بلند در گوشی حرف می زند. شب در خواب خُر و پُف می کند و نمی گذارد من بخوابم. در خواب که است، صداهای عجیب و غریبی از خود در می آورد. گاهی ناله سر می دهد و گاهی فریاد می زند. حرف هایش هنگامی که در خواب است، بی مفهوم اند. گویا به کسی دشنام می دهد.

زمانی که من غذا می خورم، در توالی فرنگی

ایستاده می شاشد و من صدای ایستاده شاشیدنش را می شنوم و حسابی اذیت می شوم. وقتی من به تشناب می روم، دورادور توالی کثیف است، پر از شاش است. مجبور می شوم در هر بار تشناب رفتن، توالی را تمیز کنم. یک عالم وقتم صرف این کار می شود. حوله ی خود را در تشناب می شوئید و در آنجا آویزان می کند. تشناب تنگ است و حوله ی خیس او به لباسم مالیده می شود. لباسم تر و کثیف می شود. شورت و شلوارش را می شوئید روی میز اتاق نشیمن پهن می کند. همه ی کارهایش تهوع آور است.

روزی که هر دوی ما پیش مسئول پرونده رفته بودیم، پول او را لغو کرد اما برای من وقت نشد؛ بانک رفتیم. او برای خود پول نقد کشید، اما من در حسابم پول کافی نداشتم. او سهم خود را از کرایه خانه به صاحب خانه پرداخت، اما من نتوانستم. برای صاحب خانه توضیح دادم که دوبار در حسابش پول واریز کرده ام، اما به دلیل مشکلی که نمی دانم از بانک است یا از جای دیگر، او پول را دریافت نتوانسته است. من باید اول حواله ی بانکی را لغو کنم و بعد پول را برایش به صورت نقد تسلیم کنم. صاحب خانه هم قبول کرد و گفت که اشکالی ندارد. شب بعدش هم خانه ام به من گفت: «چرا تو پول صاحب خانه را نمی دهی؟»

مجبور شدم آنچه را که یکبار در حضور او برای صاحب خانه توضیح داده بودم، باز هم برای او توضیح بدهم تا او راحت شود و دیگر از یادش نرود. من تعجب کرده بودم که چرا او مانند افراد کهن سال هیچ چیز به یادش نمی ماند و مثل دیوانه ها یک سوال را چندین بار از من می پرسد. من در اتاق خواب بودم و تازه از شرح و تفصیل کرایه ی خانه فارغ شده بودم که او از اتاق نشیمن به سمتم آمد و گفت: «فردا زود می روی و حساب صاحب خانه را صاف می کنی که برایم تخت بیاورد وگرنه برایت

خوب نمی شود.»

من در جوابش گفتم: «تو که مشکلات حل شده، غم مرا نخور. اصلاً سرت به کار خودت باشد. من خودم با صاحب خانه حرف زد و حرف می زنم.»

او گفت: «عوضی! صاحب خانه هر لحظه به من پیام می گذارد... تو که کل روز خوابی.»

برایش گفتم: «صاحب خانه را بگو که با خودم حرف بزند. تو که وکیل من نیستی.»

او عصبی شد و به سمت آمد. دست راستش را بالا برد که بزند، گفت: «تو چه الاغی استی! پول مردم را بتی که خلاص شود نی.»

من ایستاد شدم، اما سعی کردم روی اعصابم مسلط باشم تا اشتباهی از من سر نزند. خیلی ناراحت شده بودم. او برگشت طرف اتاق نشیمن و گفت: «بلایی سرت بیاورم که کیف کنی.»

من چیزی نگفتم. چهل دقیقه بعد صاحب خانه آمد. او رمز در را می دانست. بدون اینکه اجازه بخواهد، در را باز کرد و به من گفت: «همین حالا پول را بده وگرنه می اندازمت بیرون. تو به هم اتاقی ات می گویی که پول را نمی دهی.»

به صاحب خانه گفتم: «این طور نیست. هم اتاقی ام به شما دروغ گفته است. حقیقت چیزی دیگر است. معذرت می خواهم از اینکه نتوانستم پول را سر وقت برای شما بفرستم.» دوباره حساب بانکی ام را به صاحب خانه نشان دادم که هنوز نتوانسته بودم پول فرستاده شده را لغو کنم.

صاحب خانه در چارچوب در ایستاده بود و گفت: «امروز چرا خوابیده ای؟ چرا نرفته ای بانک، چرا پولم را نمی دهی؟»

به مسئول پرونده ام پیام گذاشتم که از این موضوع آگاه باشد. برای صاحب خانه هم توضیح دادم که رفتن من به بانک مشکلی را حل نمی کرد. برایش گفتم که من باید به کمک مسئول پرونده ام به بانک زنگ می زدم و پول را لغو می کردم، اما امروز

مسئول پرونده ام وقت نکرده و زنگ نزده است.

صدای صاحب خانه موقعی که از راه پله ها پایین می رفت شنیده شد: «فردا تا ساعت ده وقت داری، واضح شد؟ امیدوارم واضح بوده باشد!»

فردای آن روز، اول صبح به هم اتاقی ام زنگ آمد. صاحب خانه بود. چیزی از او پرسیده شد که با من و کرایه ی خانه ارتباط داشت. این را از جوابی که هم اتاقی ام در پاسخ به صاحب خانه داد، فهمیدم. خدا می دانست که باز چه دروغ هایی به صاحب خانه گفته بود. هنوز در خانه بودم و منتظر رفیقم که بیاید و مرا به بانک برساند. اما چند دقیقه ای نگذشته بود که صاحب خانه از راه رسید. ناراحت بود. همین که از در وارد شد، هم اتاقی ام به سمت من اشاره کرد که آنجاست و تا حال نرفته است. صاحب خانه با ناراحتی فریاد کشید: «تو که تا هنوز اینجایی! چرا نرفته ای بانک که پولم را بپردازی؟»

به آرامی گفتم: «نیاز به ناراحتی نیست. آماده می شوم که بروم...»

آماده شدم، کیفم را گرفتم و به راه افتادم. مستقیم به دفتر مسئول پرونده ام رفتم. جریان را برایش تعریف کردم. او متأسف شد و فوراً به بانک زنگ زد و دوهزار و هشت دالری را که به صاحب خانه فرستاده بودم دریافت نتوانسته بود، لغو کرد. از آنجا به بانک رفتم و بعد، به پشت دروازه ی صاحب خانه و پولش را نقد تحویل دادم. خانه که آمدم، هم اتاقی ام گفت: «چه کردی؟ پول صاحب خانه را دادی یا نی؟»

من در آشپزخانه بودم و می خواستم چیزی برای خوردن آماده کنم، برایش گفتم: «به تو چه؟ تو وکیل من هستی؟ کیس ورکر منی؟ چه کاره ای؟ مرا به حال خودم بگذار. اصلاً لازم نمی بینم به تو توضیح بدهم.» او که از حرف هایم ناراحت شده بود، از جایش بلند شد و به طرفم آمد. کارد آشپزی روی میز آشپزخانه بود. آن را گرفت و بالا برد و جیغی کشید: «هزاره سگ... بی ناموس... کله ی مرا خراب نکن که می زنمت...»

به او نگاه کردم و گفتم: «اصلاً نمی‌خواهم با تو اوقات تلخی کنم. با کیس ورکر خود گپ بزن که مرا از خانه بکشد.»

بعد میز آشپزخانه را دور زد و داخل آشپزخانه آمد. کارد هم چنان در دستش بود. با دست چپ از گلویم گرفت و کارد را بالا برد و فریاد کشید: «هزاره سگ! غلط کردم که با تو شغال خانه گرفتم. در این خانه من مسئولیت دارم. به خدا قسم اگر به خاطر تو کدام گپی پیش بیاید، روزگارت را سیاه می‌کنم.» من دستش را از یخنم خلاص کردم و برایش گفتم: «چرا درگیر می‌شوی با من؟ مشکل تو چه است؟ اگر خیلی از من نفرت داری، نهایتش با کیس ورکرهای مان حرف می‌زنیم که جای مرا تبدیل کنند و یکی دیگر اینجا بیاید. اگر خودم می‌توانستم، حالا از اینجا می‌رفتم. در واقع من اشتباه کردم که با تو هم خانه شدم.»

خودم را به غذا خوردن مشغول کردم، اما او هم چنان روبه‌رویم ایستاده بود و تهدیدم می‌کرد: «هزاره سگ! رنگ خود را از خانه گم کن وگرنه کار دستم می‌دی... به خدا قسم دستم به خونت آلوده میشه...» این حرف‌ها را در حالی می‌گفت که چشمانش مثل آهن ذوب‌شده، قرمز شده بودند و کارد در دستش می‌لرزید. من یک نفس عمیق گرفتم و گفتم: «... جان، این طوری هر دوی مان در عذابیم. باید با کیس ورکرهای مان صحبت کنیم که خانه‌ی مان را جدا کنند.»

در همان حالت، یک قدم به سویم برداشت و باز کارد را بالا برد و گفت: «اولاد بی‌ناموس گپ نزن!» سپس، کارد را انداخت و بیرون رفت. هنوز از دروازه خارج نشده بود که صدا زد: «تا از بیرون می‌آیم، تخت

را خالی کن وگرنه من طور دیگری خالی می‌کنم.»

مرا طالب زندانی کرد و شلاق زد، چون گزارش‌گر بودم و از آن بدتر هزاره. طالب در راه روزندان وقتی با لگد مرا به سلولم می‌راند، همین حرف را گفت: «هزاره سگ... هزاره کافر...» من از قلمرو همان آدم‌نماها به اینجا پناه آورده و مادرم را، خواهرم را و تمام خانواده‌ام را رها کرده‌ام. وقتی در زندان بودم، مادرم هیچ شبی را نخوابیده بود و همیشه گریه و دعا کرده بود. وقتی از زندان آزاد شدم و به خانه برگشتم دیدم لاغر و پژمرده شده است. موقعی که خانه را ترک کردم و پناهنده شدم نیز گریه می‌کرد. حالا وقتی با هم حرف می‌زنیم، او نمی‌تواند بیش از چند دقیقه با من صحبت کند. گلویش پر از بغض می‌شود. حرف‌های دلش را به من نمی‌گوید. از دوری من نمی‌گوید. از مریضی خود نمی‌گوید که من ناراحت نشوم. اما به یک چیز حداقل دلش خوش است که پسرش حالا به جرم هزاره بودن تحقیر و توهین نمی‌شود. او خبر ندارد که پسرش با یک طالب هم‌خانه است و در افغانستان کوچک دیگری زندگی می‌کند.

شاید من از یک کشور جنگ‌زده آمده باشم و از میان آدم‌های خشن و خون‌خوار گریخته باشم ولی اینجا برای دعوا نیامده‌ام. به خدایی که اگر وجود دارد قسم که حوصله‌ی گپ‌زدن تند را هم ندارم. من اینجا آمدم که در امان باشم و روانم آسوده باشد. کاش از اول می‌فهمیدم که با چنین آدمی هم‌خانه می‌شوم! اگر می‌دانستم، از همان روز اول به یک ایالت دیگر می‌رفتم... حالا منتظرم که کلاس زبان زودتر راه‌اندازی شود. زبان یاد بگیرم و تحصیلاتم را ادامه بدهم. زمان از دست رفته‌ام را جبران کنم. از کابوس زندان فرار می‌کنم و می‌کوشم به چیزهای خوب بیندیشم. اما یکی کنارم هست که هر لحظه

«شاید من از یک کشور جنگ‌زده آمده باشم و از میان آدم‌های خشن و خون‌خوار گریخته باشم ولی اینجا برای دعوا نیامده‌ام. به خدایی که اگر وجود دارد قسم که حوصله‌ی گپ‌زدن تند را هم ندارم. من اینجا آمدم که در امان باشم و روانم آسوده باشد.»

و اما این هم خانه و هم وطنم در نهایت پذیرفت که اشتباه کرده است.

رئیس دفتر ای ان سی گفت: «ما آنجا نبوده ایم که بفهمیم چه کسی راست می گوید و چه کسی دروغ.» بعد رو به من کرد و گفت: «بعد از این، شما به محض اینکه خطری احساس کردید، با ۹۱۱ تماس بگیرید.» و بعد به هم خانه ام گفت: «اینجا اگر به قوم، مذهب و زبان کسی توهین شود و این ثابت شود، عواقب جبران ناپذیری دارد. امیدوارم تجربه نکنید.» قرار شد برای من خانه‌ی جدیدی پیدا کنند و در کنار هم خانه‌ی فعلی ام، یک کسی دیگر بیاورند. به ما گفتند تا وقتی که در این خانه هستیم، او حق ندارد با من حرف بزند؛ تحت هیچ شرایطی. اگر حساب و کتابی داشتیم، به واسطه‌ی مسئولین پرونده‌ی مان با هم ارتباط می گیریم. و این را نیز مشخص ساختند که در روزهای تاق و پیش از چاشت روز جمعه من آشپزی می کنم و در بقیه‌ی روزهای هفته او. پیش از ساعت ده صبح و پس از هشت شب حمام و آشپزی ممنوع شد. و قاطعانه گفته شد که از ساعت ده شب به بعد در خانه سکوت رعایت شود و مکالمه‌ی تلفنی ممنوع گردید.

چند وقت بعد، هم خانه ام با یکی از دوستانش که در اداره‌ی مهاجرت کار می کند، در ارتباط شده و همه چیز را درباره‌ی عواقب رفتارش با من از او پرسیده بود. وقتی فهمیده بود که این کار ممکن است قبولی اش را در این کشور به مشکل روبه رو بسازد، ترسیده بود. اما دوستش برایش اطمینان داده بود که چیز مهمی نیست، نگران نباشد. زیرا مهاجران مشکلات بزرگ تر از این دارند.

روزی که دوستم آمد و موترش را پیش خانه ایستاد کرد تا چمدان کتاب ها و وسایلم را بار بزند و به خانه‌ی جدید انتقال دهد، دوست هم خانه ام آمد و مواد غذایی وی را خرید. دوستش به من گفت که هم اتاقی ام فردا از این شهر می رود به شهری دیگر... این گونه بود که افغانستان کوچک از هم پاشید.

مرا به یاد زندان طالبان و خشونت‌های که آن ها با من کردند، می اندازد.

برای اینکه هوایی تازه کنم و فکرهای آشفته از سرم بپرد، کنار اقیانوس می روم. به اقیانوس می بینم و شن ها را نگاه می کنم. بندر در مه و غبار گم شده است. آب بندر بالا آمده و اقیانوس خشمگین است. موج هایی که به سوی بندر می آیند، چوب های زیر پایم را می لرزانند. آب گویی در حال سرریز شدن است، اما کوه ها عجب مقاوم و استوار ایستاده اند. اقیانوس هر چه خودش را به کوه ها می کوبد، حتا لرزه ای به تن کوه ها نمی افتد.

سه روز بعد، در ساعت دوی بعد از ظهر به دفتر ای ان سی خواسته شدیم. مرا دوستم به آنجا رساند. رئیس ارشد ای ان سی جلسه گرفته بود که مشکل ما را حل کند. مسئولان پرونده‌ی ما هم حضور داشتند. اول از من خواسته شد برای شان توضیح بدهم که چه اتفاقی پیش آمده و مشکل ما چه است. من هم تمام ماجرا را برای آن ها تعریف کردم. توضیح دادم که هم خانه ام به من و به قوم من توهین کرده و مرا «هزاره سگ» خطاب کرده است. چندین بار با چاقو به من حمله کرده است. این آدم ذهنیت خراب دارد. به آن ها گفتم که من با این شخص نمی توانم در یک خانه زندگی کنم. او به خاطر ذهنیت خرابی که دارد، اینجا را برایم افغانستان دوم ساخته است. از بس که دلم درد داشت، مثل دفعه‌ی پیش که با مسئول پرونده پشت گوشی حرف می زدم، گریه ام گرفت. اما هم خانه ام منکر شد که به من و به قوم من توهین نکرده و با چاقو به من حمله نکرده و از یخنم نگرفته است. به مسئولین پرونده گفت: «به نظرم که این آدم در افغانستان ژورنالیست بوده و حالا به خاطر همین روحیه‌ی ماجراجویش پشت این قضیه را رها نمی کند. در افغانستان از این مسایل روزانه زیاد پیش می آید، چیز خاصی نیست. طبیعی است که کسی پشتش نمی گردد.»

عکس‌های صنف آموزش عکاسی دریچه

۱۶

دریچه

شماره ۳، ثور ۱۴۰۳





گالری در پیچه

در پیچه

شماره ۳، ثور ۱۴۰۳

۱۷

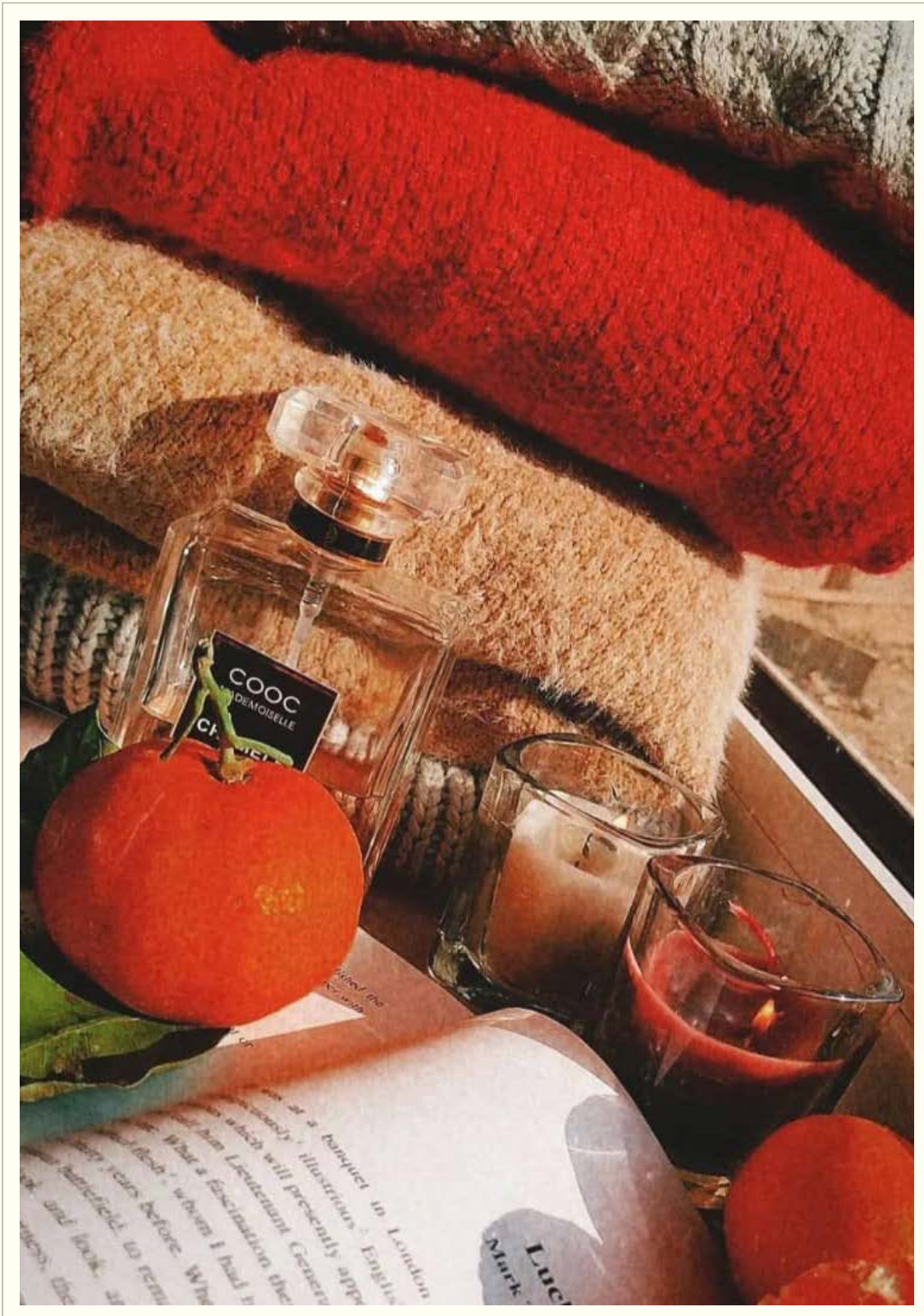


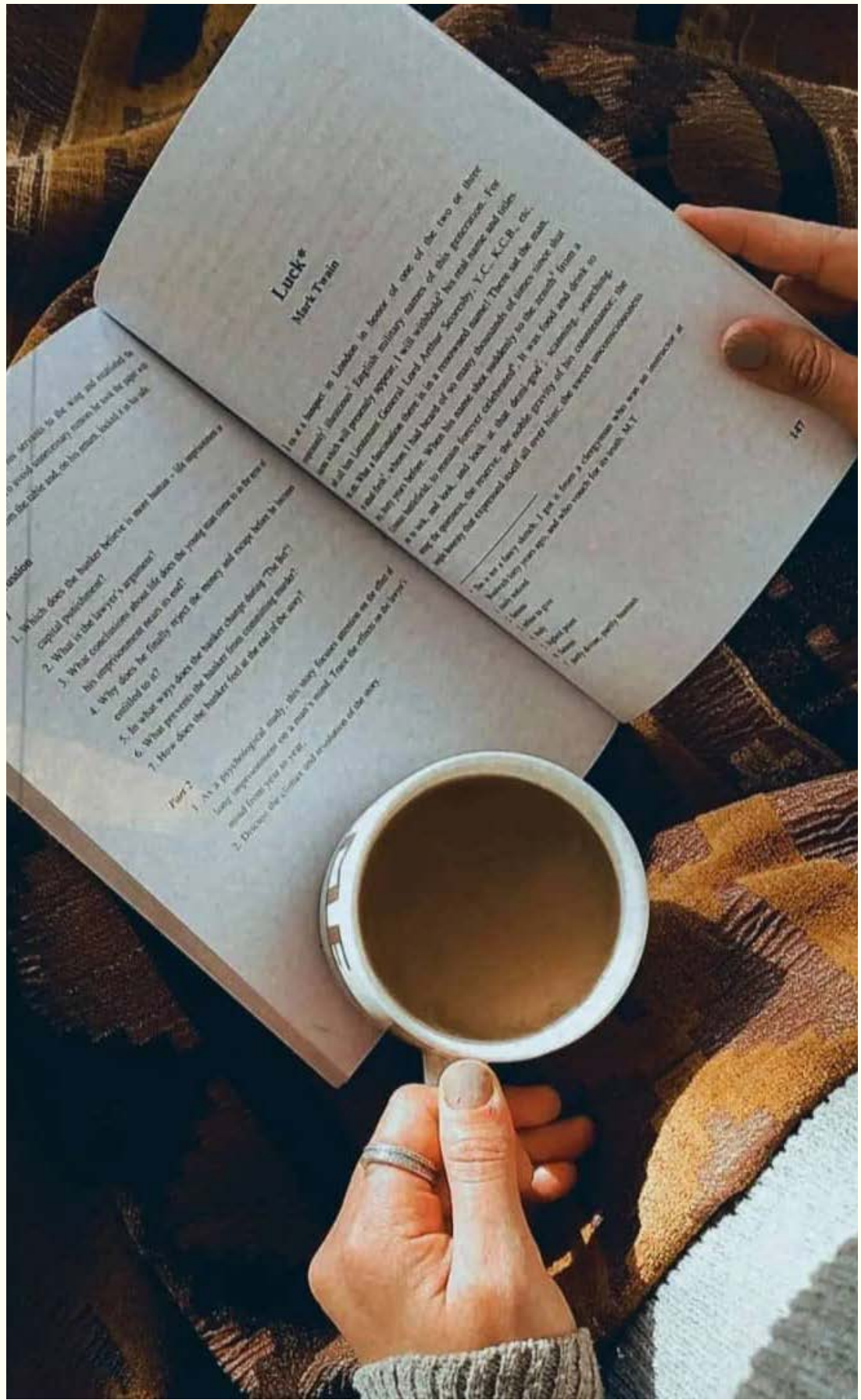
عکس‌های صنف آموزش عکاسی دریچه

۱۸

دریچه

شماره ۳، ثور ۱۴۰۳





Luck Mark Twain

It is a longer in London in honor of one of the two or three
names! (London) English military names of this generation. For
as this will probably appear, I will withhold his real name and title
as the Lieutenant General Lord Arthur Scourby, V.C., K.C.B., etc.
and then I imagine there is in a row of names of times since that
time you have. When his name that nobody to the army from a
line behind to remain forever celebrated. It was food and drink to
it is not and look, and look at that little girl, scanning, searching
ing to quiver, the music, the noble gravity of his countenance, the
and heavy, the exposed roof all over him, the secret unexpressed

...to the King and ...
...to the King and ...
...to the King and ...

- 1. Which does the banker believe is most human - the capitalist or the lawyer?
- 2. What is the lawyer's argument?
- 3. What conclusion about life does the young man come to in the end of his imprisonment?
- 4. Why does he finally reject the money and escape when he has established it?
- 5. In what ways does the banker change during "The Story"?
- 6. What prevents the banker from remaining mad?
- 7. How does the banker feel at the end of the story?

- Part 2
- 1. As a psychological study, this story focuses attention on the effect of living imprisonment on a man's mind. Trace the effects on the warden.
 - 2. Discuss the climax and resolution of the story.

دختری به سگ آباد پناه می‌برد

(یادداشتی در مورد فیلم «داگویل»، ساخته‌ی لارس فون تریه، کارگردان دانمارکی)

آلما بیگم، از افغانستان

رمان تصویری نگاه می‌کنید. خبری از یک قریه‌ی واقعی در آن نیست؛ همه چیز داخل استودیو است. خانه‌های داگویل فرضی اند و تعداد نفوس آن به بیست نفر نمی‌رسد و علاوه بر آدم‌ها، یک سگ فرضی نیز در این قریه‌ی کوچک زندگی می‌کند. من به این می‌اندیشم که فون تریه چرا یک قریه‌ی واقعی را برای فیلم برداری در نظر نگرفته است. چه می‌شد این فیلم، این گریس زیبا و آن آدم‌های نازیبا را در یک قریه‌ی واقعی تماشا می‌کردیم. شاید هم فون تریه خواسته همه چیز را بی‌پرده و بدون هیچ نوع پنهان‌کاری نشان دهد و پرده از نهاد بشری بردارد که خشن، ظالم، بد و زشت است. چه بیننده دوست داشته باشد آن را ببیند و چه دوست نداشته باشد، او اثر خود را خلق کرده و کاری در قبال وجدان عمومی به انجام رسانده است.

داگویل یا سگ آباد، قریه‌ای کوچک کوهستانی در آمریکا است. دختری زیبا به اسم گریس از دست

همین چند دقیقه پیش‌تر دیدن فیلم «Dogville» را به پایان رساندم و یک انرژی ناخوشایند دست‌انم را سوی کیبورد کشاندم. می‌خواهم در مورد داگویل و در مورد «گریس» بنویسم. داگویل در همه جای دنیا است، نیازی نیست بگویم داگویل در کابل است، در قریه‌ی پدری من است یا در قریه‌ای در ولایت لوگر و شهر پلخمری است. فیلم داگویل یک فیلم چندان جالب و خوشایندی نیست؛ دیدن آن خیلی توصیه نمی‌شود، راستش باید بگویم که چشمی بصیرت نیاز است تا چنین فیلم‌هایی را ببیند و چنین فیلم‌نامه‌هایی را درک کند. فیلم را «لارس فون تریه» کارگردانی کرده است. این فیلم براساس نمایشنامه‌ای از برتولت برشت ساخته شده است که شباهت زیاد به یک رمان تصویری دارد. وقتی شما این فیلم را می‌بینید، در اصل به یک

این فیلم براساس نمایشنامه‌ای از برتولت برشت ساخته شده است که شباهت زیاد به یک رمان تصویری دارد.



آن‌ها می‌شود.

اینجای قصه، مرا به یاد دختری می‌اندازد که در یک داگویل دیگری، برای اینکه درس خود را بخواند و از زمانه عقب نماند، پذیرفته بود که تنها در حویلی پدری خود زندگی کند. این تنها زندگی کردن او، شجاعت او، قدم‌های تند او و نگاه‌های بی‌هراس او کار دستش داده و مردان داگویل را شاکی ساخته بود که حتا رفته و به پولیس گزارش داده بودند که، در همسایگی ما یک دختر به تنهایی در حویلی پدرش زندگی می‌کند. باز هم خیر ببیند اهالی داگویل فون تریه. اگر فون تریه از داگویل‌های ما آگاه می‌بود، چه فیلم‌های وحشتناکی می‌ساخت! چه می‌شد این داستان برعکس می‌شد، مثلاً: جای گریس یک مرد به نام تام به داگویل پناه می‌آورد؟ آن وقت با او چگونه رفتار می‌کردند؟ شاید از او هم به نفع داگویل سودها می‌بردند و در آخر طوری با او بدرفتاری می‌کردند که سر خود را می‌گرفت و از آنجا هم خود را گم می‌کرد. اما گریس نمی‌توانست خود را گم کند، سعی کرده بود؛ اما سعی او ره به جایی نبرده بود. او واقعاً یک زن بی‌پناه بود. یک فرشته بود. نرم و ملایم و خیلی مهربان! اصلاً چرا این موجودات خیلی مهربان به مهربانی خود ادامه می‌دهند با وجودی که می‌دانند

گروهی از آدم‌های شرور فراری است و به این قریه پناه می‌آورد. مردم قریه بعد از دیدن گریس و بعد از جویا شدن احوال او، همه در کلیسای کوچک ده جمع می‌شوند و برای اینکه به این دختر بی‌پناه در قریه جایی برای زندگی بدهند یا ندهند رای گیری و مشورت می‌کنند. پناه آوردن گریس به این قریه، مرا به یاد «معصومه»، شخصیتی از رمان «پروانه» اثر «بخت‌یار علی» می‌اندازد که در یکی از قریه‌های کردستان راه گم و سرگردان سر از یک پالیز خربوزه در می‌آورد که اصلاً نمی‌داند کجا است. مردم دور او جمع شده و به چشم یک زن زناکار و گناه‌کار به طرف او می‌بینند که باید سنگ‌سار شود. باز هم خیر ببینند اهالی سگ‌آباد فون تریه که به سنگ‌سار و کشتن گریس رای ندادند و در همان شروع به این تصمیم گرفتند که گریس در بدل کار و خدمت به اهالی سگ‌آباد می‌تواند بماند. گریس کمر خدمت به اهالی سگ‌آباد بست و از هیچ کاری برای آن‌ها دریغ نکرد. شش ماه را با خوشی به خدمت آن‌ها گذراند تا اینکه روزی گذر گشت‌های پولیس به آنجا افتاد و پولیس‌ها سراغ گریس گم‌شده را از مردم گرفتند. آمدن پولیس‌ها کار دست بعضی‌ها داد و آن بهانه‌ای شد که گمان کنند خطری از جانب گریس متوجه

“ پناه آوردن گریس به این قریه، مرا به یاد «معصومه»، شخصیتی از رمان «پروانه» اثر «بخت‌یار علی» می‌اندازد که در یکی از قریه‌های کردستان راه گم و سرگردان سر از یک پالیز خربوزه در می‌آورد که اصلاً نمی‌داند کجا است..

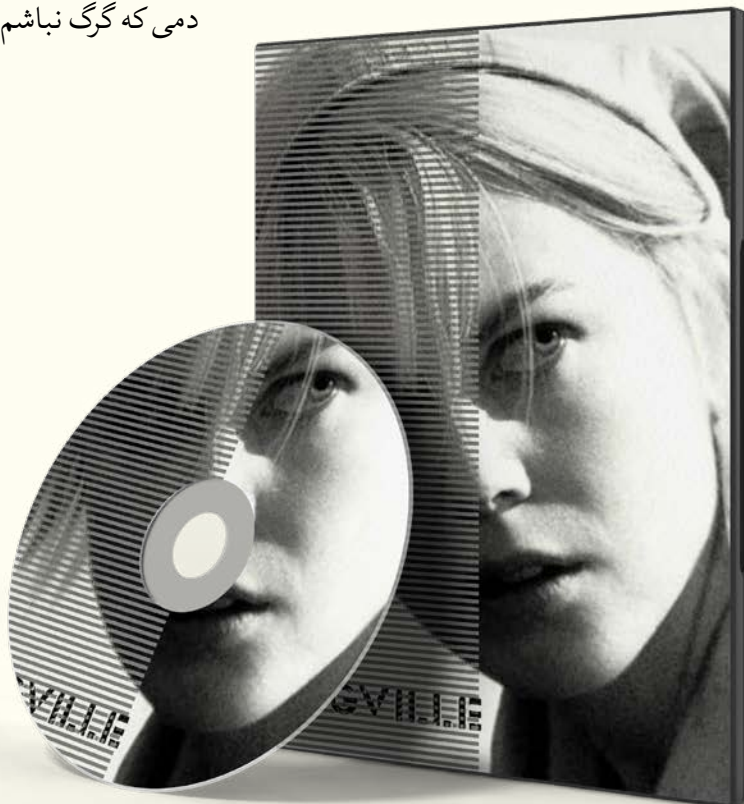
مهربانی‌شان عاقبت خوشی ندارد؟ شاید به این دلیل که زود قضاوت نمی‌کنند و بارها و بارها به بشر و به نهاد و اصالت بشر فرصت بیشتری می‌دهند که آن‌ها را بیشتر زخمی و زار بسازد. در فیلم «چه به سر دوشنبه آمد؟» یکی از خواهران می‌میرد و هنگام مرگش، دو تن از خواهرانش بالای سر او هستند و یکی از آن‌ها می‌گوید: «لطفاً تو نمیر! تواز میان ما، آن کسی هستی که باور داری.» خواهری که در حال مرگ است، می‌گوید: «به چه باور دارم؟» من هم می‌خواهم از گریس و آن دختر تنها که در حویلی پدری‌اش تنها زندگی می‌کرد، بپرسم که: «به چه باور داشتید؟ به مهربانی؟ به دل‌سوزی؟ به بزرگی؟» گریس عروسک خیمه شب بازی جور شده بود، به ساز همه می‌رقصید؛ حتا یک کودک ناشی و ابله او را آله‌ی دست خود ساخته بود. آن دختر تنها که فکر کرده بود در داگوایل از خود قهرمانی نشان می‌دهد، خبر نداشت که به هیچ جرمی سر از زندان‌های مخوف عصر درمی‌آورد.

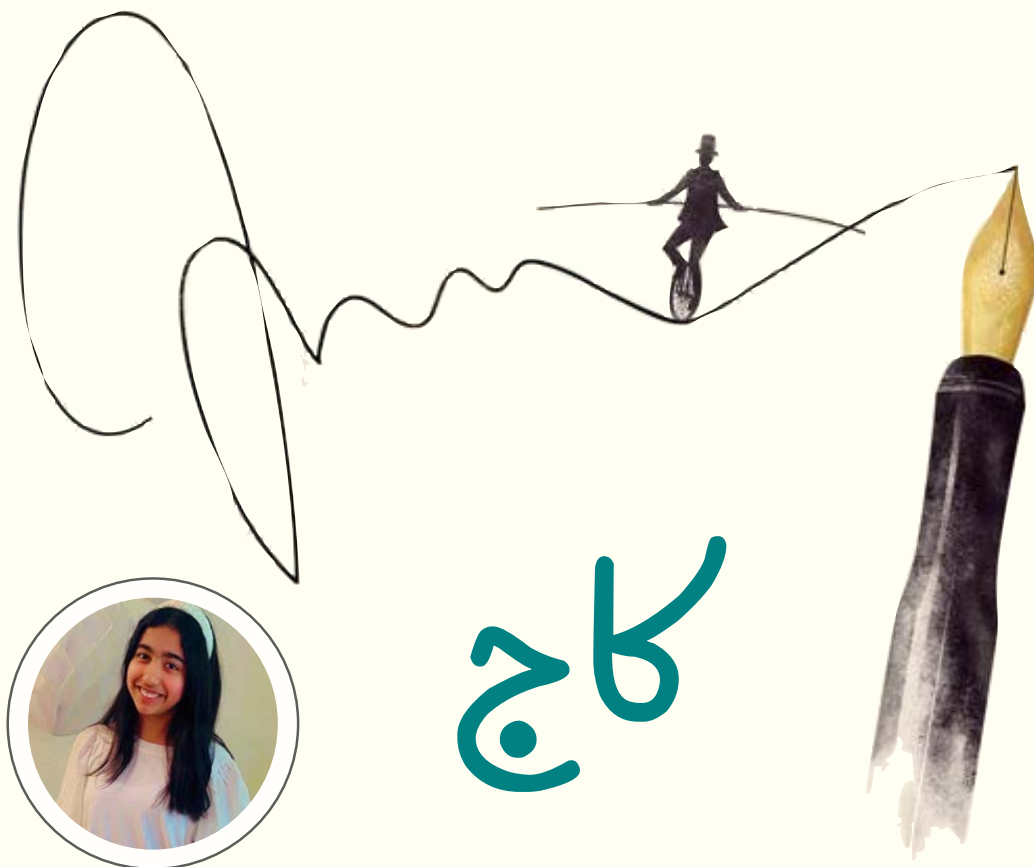
در فیلم دیگری به اسم «بد حرف زن!» به کارگردانی «کریستین تغدراپ» یک زوج به تفریح می‌رود و یک زوج دیگر آن‌ها را به خانه‌ی خود دعوت می‌کند و طرح

دوستی با
آن‌ها

می‌ریزد؛ اما این دوستی به قدری زننده است که در اولین دعوت متوجه می‌شویم که میزبان پرداخت پول نان را به گردن مهمان می‌اندازد، اما مهمان هم چنان خوش‌باور است و آن دوستی‌کذایی را تا آخر ادامه می‌دهد تا اینکه به دست میزبان کشته می‌شود. باز هم باید بگویم که خیر بیند فون تریه که بیننده را کوفت به دل نمی‌ماند و گریس یک انتقام‌جانانه از اهالی داگوایل می‌گیرد و از یک قریه فقط یک سگ را زنده می‌گذارد. اما دختر تنهای ما که در داگوایل دیگری تنها زندگی می‌کرد چنین قدرتی ندارد، سلاحش فقط دعای بدش است. شاید آن مرد مؤمن شاکی را در آخر نمازهای خود دعای بد کرده باشد و شاید تا پایان عمرش به نفرین دودمان او ادامه دهد. شاید هم دعای آن دختر تنهای قهرمان به قدری کارگرافتد که آن داگوایل با همه‌ی آدم‌هایش طعمه‌ی سیل یا بلای دیگری شود. باز هم من به این می‌اندیشم که چرا یک دختر به یک سگ‌آباد پناه می‌برد؟ در پایان، بی‌تی از شعر «تمیم حمید» را به آن دختران بی‌پناهی تقدیم می‌کنم که پناه‌گاه‌شان داگوایل‌ها است.

به این نتیجه رسیدم که جنگل است جهان
دمی که گرگ نباشم، شکار خواهم شد





طیبه وطن‌پور، شاگرد صنف «فارسی» مکتب دریچه از آلمان

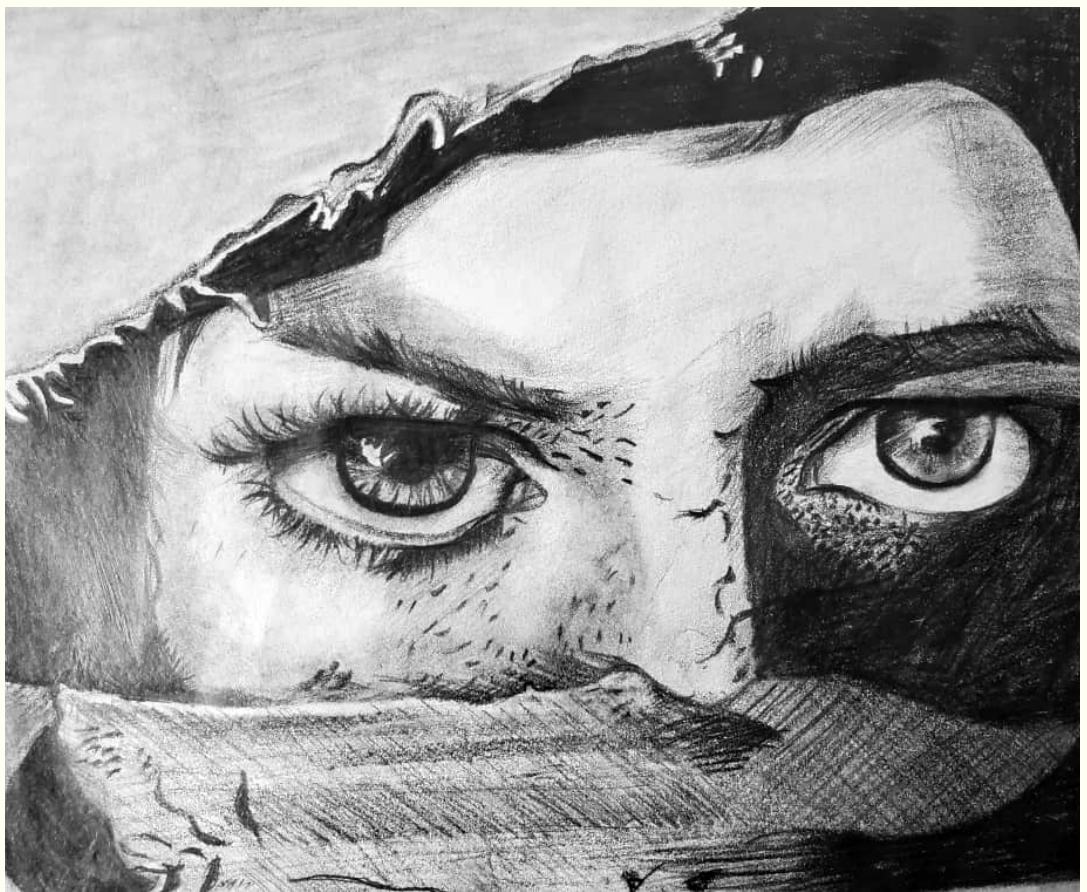
فارسی دریچه است. در این صنف ما متن‌های فارسی را می‌خوانیم و خودمان نیز می‌نویسیم. در جریان صنف بعضی جمله‌ها را برای هم توضیح می‌دهیم و نظر هم دیگر را در مورد موضوعی و درسی که خواندیم، می‌پرسیم. نتیجه‌های زیادی از هر درس می‌گیریم و به این ترتیب، ارتباط خود را با زبان مادری زنده نگه می‌داریم. البته گاهی در جریان درس به چیزهایی می‌خندیم و دیگران را نیز می‌خندانیم. در دقیقه‌های آخر ساعت درسی سوال‌ها، معماها و چیستان‌هایی را از هم دیگر می‌پرسیم. در پایان ساعت درسی، استاد برای ما کارخانگی می‌دهد. البته، من تا فردا کارخانگی را تمام می‌کنم و آن را به گروه واتساپ می‌فرستم.

خلاصه، یک ساعت درسی وقتی به پایان می‌رسد، هیچ نمی‌دانیم چطور گذشت و تا فردا منتظر ساعت درسی دیگر می‌مانیم؛ همین‌طور وقتی این هفته به پایان می‌رسد، منتظر هفته‌ی دیگر و درس‌های فارسی دیگر می‌مانیم.

شام روزهای شنبه و یکشنبه به وقت اروپا، در انتظار آغاز صنف فارسی هستیم. درست ساعت هفت شام درس آغاز می‌شود. من پنج دقیقه زودتر کامپیوترم را روشن می‌کنم و بعد از آن برنامه‌ی گوگل میت را باز می‌کنم. لینکی را که استاد برایم فرستاده است، باز می‌کنم تا وارد صنف شوم. وقتی داخل صنف می‌شوم، می‌بینم که استاد و یکی دو هم‌صنفی دیگرم در صنف حاضرند و منتظر آمدن دیگران هستند. استاد همین‌که مرا می‌بیند، با لبخند می‌گوید: «طیبه جان سلام. خوش آمدی؟» و من نیز سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. پنج دقیقه که از هفت می‌گذرد، تقریباً همه حاضر می‌شوند و درس ما آغاز می‌شود.

من پس از آنکه از افغانستان بیرون شدم، نگران بودم که چطور دوباره درس فارسی بخوانم. اما از وقتی مکتب آنلاین دریچه راه‌اندازی شده، این نگرانی رفع شده است و حال تقریباً هشت ماه می‌شود که من بدون وقفه، هفته‌دو روز درس فارسی می‌خوانم. من در صنف «کاج» درس می‌خوانم که بالاترین صنف

نقاشی‌های برگزیده‌ی شاگردان دریچه







پاتوق دوستانه

نسترن شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

آشنا می‌شوند. داستان‌های نویسندگان داخلی را نیز می‌خوانند. خواننده‌های شان را به اشتراک می‌گذارند. کتاب‌ها را نقد و بررسی می‌کنند.

آشنایی با ادبیات، نه تنها صنف آزاد برای گفت‌وگوهای ادبی است، بلکه دریچه‌ای برای آشنا شدن با خود نویسندگان افغانستانی و هم صحبت شدن با آن‌هاست. ماه‌هایی که من در جلسه‌های «آشنایی با ادبیات» شرکت کرده‌ام و با نویسندگانی چون، خسرو مانی، نویسنده‌ی رمان‌های «مرگ و برادرش»، «زندگی کوچک»، «خواب و بیداری هفت زن»، «کتاب نام‌های متروک»؛ قدیر حبیب، نویسنده‌ی رمان‌های «زمهریر»، «چاریار» و مجموعه‌ی داستان کوتاه «زمین»؛ یزدان هدیه ولی (صاعقه)، نویسنده‌ی کتاب‌های «ناقص الحقل»، «صدای پای شکستن»؛ ضیا قاسمی، نویسنده‌ی رمان کوتاه «وقتی موسا کشته شد»؛ شاعر جوان و معاصر کشور، سخی ظفیری، نویسنده‌ی کتاب «لانه در دودکش» (مجموعه شعر)، آشنا شده‌ام.

در این صنف شاگردان شعر می‌خوانند، شعر دکلمه می‌کنند و با شاعران جوان و معاصر کشور آشنا می‌شوند. در جلسه‌های هفته‌وار صنف آشنایی با ادبیات، دختران و پسران کتاب‌های نویسندگان داخلی را در هر گوشه و کنار افغانستان به دست می‌آورند، و این فرصت را دارند تا کتاب‌ها را بخوانند، نقد و بررسی کنند و برداشت‌های شان را با هم دیگر شریک کنند. صنف آشنایی با ادبیات، تنها یک صنف برای گفت‌وگوهای ادبی و آشنایی با نویسندگان نیست، فضایی است برای باز کردن اندیشه و دیدگاه‌های بلندپروازانه‌ی دختران محروم از بیان اندیشه‌های شان در روزهای تاریک افغانستان.

وقتی نگاهی به این جهان داریم و جهان نوین را بازتابی از اندیشه‌ی انسان خردمند می‌بینیم، روی دیگر این جهان «نوشتن» است؛ بازتاب افکار آدمی برای خلق؛ جایی که بزرگ‌ترین اندیشمندان، فیلسوفان، ستاره‌شناسان، ریاضی‌دانان و دانشمندان جهان امروزی با نوشتن افکار خود کشف کرده و ساخته‌اند.

«نوشتن» در طول تاریخ در هیچ زمینه‌ای از انسان دور نبوده است. انسان می‌نویسد و افکار همدیگر را می‌خواند، زبان و افکار یکدیگر را به هم افهام و تفهیم می‌کند. انسان‌ها این زبان افهام و تفهیم را ادبیات نامیده‌اند. «تمدن هر ملت به نسبت عظمت و وسعت ادبیاتش شناخته می‌شود». این جمله وسعت و فراگیری ادبیات را تعریف می‌کند.

آن‌گاه که انسان عواطف، احساسات و غرایز خود را به روی کاغذ می‌نویسد تا از درون با جهان بیرون وصل شود؛ درک کند، خلق کند و به شناخت خود برسد. ادبیات است که این امکان را برای او فراهم می‌کند. ادبیات انسان‌ها را در طول تاریخ از هر جهت از جغرافیاهای دور به هم وصل کرده است.

مکتب آنلاین دریچه، صنفی به نام «آشنایی با ادبیات» دارد. در صنف آشنایی با ادبیات، جمعی از جوانان و نوجوانان با هم کتاب می‌خوانند و از روزمرگی‌های شان می‌نویسند. در این پاتوق دوستانه، اعضای آن از ادبیات غرب، شرق، ادبیات کلاسیک و مدرن می‌گویند و می‌خوانند. از حضور من کم‌تر از یک سال در این صنف می‌گذرد. در اینجا، شاگردان از هر گوشه و کنار افغانستان و کشورهای دیگر دور هم جمع‌اند. از دنیای ادبیات می‌گویند و با نویسندگان بزرگ جهان، هم‌چون آنتونی چخوف، تولستوی، وینی دیکت و اسیلی ویچ یرافی یف، هم‌ینگ وی ...



لعنت بر جنگ!

مهدی، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

افتاده‌ای، گه دفترچه‌ی کوچکی در گره مشت‌ها، گه
مردی که دیگر نیست! چطور نفس می‌کشم؟ چطور
چشمانم می‌بینند؟ چطور دستانم هستند؟ آه چه
بهایی برای این زنده ماندن دارم؟

به سختی ایستاده‌ام، پاهایم را می‌کشم، سرداند.
آه! قدم‌هایم را برانداز می‌کنم، هر قدم درد است.
آسمان، زمین و هوا را می‌بینم. نگاهم را به کاغذی
گل‌آلود می‌بندم که خاک در آغوش گرفته است؛
شاید ورقی از دفترچه‌هایی است که برای همیشه
نوشته‌ها و خاطرات نویسنده‌اش را در خود دفن
می‌کند. می‌خواهم نوشته‌های روی کاغذ را بخوانم
و خطوطی را که ناآشنایی در دل این معرکه نوشته
است، حس کنم. کاغذ را بر می‌دارم و در پشت
کاغذ، خط ناخوانایی را می‌خوانم: «نامه‌ی فرزند برای
پدر.»

دستانم می‌لرزند، بغض دردآور است. لعنت بر
جنگ! لعنت بر جنگ! آه، لعنت بر این قافله!

صبح را شفقی
تیره در کمان
آسمان تیرباران کرده
است. ابرها تکه‌های
زخمی از پاره‌های لباس
آسمان‌اند. اطراف زمین تر از سیلابی است که
ستاره‌های آسمان در نهان و سکوت شب گریسته‌اند.
همه جا اسیر در انبوه دود و غبار است. نفس آلوده
است و ذهن زنگار آلوده. سرما مغز استخوان را
می‌شکافد. باد هو می‌کشد؛ صدایش چون خشمی
است که دلش را شعله‌ی سوزان ساخته است.
می‌سوزد و هو می‌کشد.

بلند می‌شوم، پشتم از درد تیر می‌کشد. نفس
کم می‌آورم. چشمانم مبهوت و تنها خانه‌های ترک
شده‌ی جان را می‌بینند. بدن‌های سرخ و پوشیده
شده از خاک تر زمین. دور و برم سلاح است و
چهره‌هایی خشک از ترس؛ گه تفنگی کنار بدن



یادداشت

۳۰

دریچه

شماره ۳، ثور ۱۴۰۳

غایت شناسی فکر و آگاهی

سیمین شریفی، شاگرد صنف «آموزش اندیشیدن» مکتب دریچه از نیوزیلند

«کمتر جمله‌ای دیده‌ام که با «تو باید» شروع گردد و بر زبانه خوش جاری شود. در اینجا منظورم جمله‌هایی است با مفهوم کلی، جمله‌هایی که مخاطبش عموم مردم باشد. اما یک جمله را می‌پسندم: تو باید تولید کنی.»

برتولت برشت

سکانسی در برابر چشم، یا به صورت رنگ پاشیده بر سفیدی تابلو، یا به آوای آهنگین بیرون آمده از دست و گلو، یا به فریادی در دل خیابان و بین هم‌قطاران، یا هم به صورت کلام با رفیقی عزیزتر از جان: اندیشه به تک تک این‌ها و همه‌ی این‌ها در می‌آید. یعنی اندیشه، می‌تواند نه صرفاً بخشی از این صورت‌ها بلکه فی‌نفسه، صورت این صورت‌ها باشد؛ صورتی عینی و درون‌ماندگار. تاکید فزون بر تحقق اندیشه

غایت آگاهی، ایفای نقش میانجی بین ما و اندیشیدن است؛ و غایت اندیشه، حصول وحدت و خیر همگانی‌ست. اندیشیدن نه عملی‌ست که صرف در انحصار «ذهنیت» باشد، بل مهم‌تر از آن، عملی‌ست که در سپهر عینیت - به اشکال گوناگون تولید - فعلیت یابد و تحقق پذیرد. یعنی فکر، خواه بتواند به گونه‌ی عینیت‌یافته‌ی کار درآید، خواه در قالبی از واژگان به هم پیوسته، و یا هم به شکل



همواره می‌آموزند و اندیشه می‌کنند، اما چون اندیشه و سعادت شخصی‌شان مغایر با سعادت جمعی است، می‌توان گفت که این‌ها حتا اگر اندیشه‌ورزان باهوش باشند و مغزهای بزرگ هم داشته باشند، باز هم مغزهای بزرگ‌شان کاربرد ابلهانه‌ای دارد. پس دیده می‌شود که خودبیگانگی و نقصان، نه تنها در مورد آگاهی، بلکه در مورد «اندیشیدن» نیز صادق است. اگر اندیشه راهی برخلاف نیل غایت خویش یا راهی برخلاف حصول وحدت و خیر همگانی برود؛ یعنی اگر عینیت دادن به کار (ریختن کار در قالب شیء و مادیت بخشیدن به آن)، منجر به از دست دادن شیء و بندگی در برابر آن گردد؛ یعنی اگر واژگان به هم پیوسته در متون و سکانس‌های خلق شده در برابر چشم منجر به تحریف و تقلیل خیر و بانی وقوع و تطهیر شر بشود؛ یعنی اگر فریادی در دل خیابان و بین هم‌قطاران، تنها فریاد آرزوهای کم‌تر مهم باشد و بدین‌گونه، فریادهای برحق و رنج‌آلودی که از دل آرزوهای بنیادین و رهایی‌بخش بیرون زده‌اند را در گلو خفه کند. و اینکه اگر رابطه‌ها و رفاقت‌ها بدل به ابزاری برای غایات پست‌تر شوند، و اما نه منجر به دیدن «دیگری» به عنوان غایت فی‌نفسه و خویشتن را از راه دیگری و دیگری را از راه خویشتن شناختن... بدین شکل دیده می‌شود که چگونه این صورتی از اندیشه، آشکارا در نقطه‌ی مقابل غایت خویش؛ یعنی در نقطه‌ی مقابل وحدت و خیر همگانی قرار دارد: از خودبیگانگی اندیشه با کاربردی شرورانه و ابلهانه که منجر به نابودی هستی نوعی انسان و هر آنچه به هستی نوعی اش ربط می‌گیرد می‌شود. بدین لحاظ، غایت وی این است که به مدد آگاهی خودآگاه، خودآگاهانه بیندیشد و بر چالش شقاق و خودبیگانگی فائق آید، و صرفاً در مسیر وحدت و خیر همگانی که شامل خودتحقق‌بخشی و خودشکوفایی خودش هم می‌شود، حرکت کند.

در سپهر عین، نه به این منظور است که اندیشه نتواند در سپهر ذهن ممکن شود بلکه به این منظور است که فکر در قلمرو عین کامل‌تر محقق می‌شود تا در قلمرو ذهن. اگر چه اندیشه می‌تواند مستقل از قلمرو عین، تنها در ذهنیت موجود باشد و به شکل تولید در نیاید، اما نمی‌تواند طبیعت و غایت خویش را بدون یاری عینیت به طور کامل متحقق و شکوفا سازد؛ و بیشتر حکم نهالی را خواهد داشت که هرگز نمی‌تواند رشد کند و به بلوطی تنومند بدل گردد. عین چیز در مورد آگاهی نیز صادق است. آگاهی با خودواگذاری و وسیله ساختن خویش در نیل هدایت ما به اندیشیدن، خود را عینیت و تحقق بخشیده و به خودیابی می‌رسد.

در اینجا مراد از آگاهی معنای ساده‌ی آن است - خوانش کتاب، آموزش، گفتار، شنیدار، چشم دید و رویدادها - که به آن باید نه به مثابه‌ی غایت نهایی نگریست بلکه می‌بایست آن را به صورت میانجی‌ای در نظر گرفت که ما را به پله‌ی بالاتری از شکوفایی می‌رساند. اگر آگاهی را به مثابه‌ی هدف نهایی - که خلاف غایت اصلی اش است - مسلم بپنداریم و آن را فرا بگیریم اما از آن فراتر نرویم، در نهایت در زندان آگاهی صرف و منفعلانه گرفتار می‌آییم. بنابراین، آگاهی‌ای که راه بر ضد غایت خویش رفته و پلی میان ما و اندیشیدن نشده، آگاهی ناکامل و از خودبیگانانه‌ای است که کسب آن، ارزش و احترام خاصی را حاصل نمی‌کند. از همین رو آنانی که خروارها کتاب دارند، و سال‌هاست که همواره می‌خوانند و می‌آموزند و بین گفتارها، شنیدارها، رویدادها و محیط دانشگاه‌ها زیست می‌کنند، اما چون اندیشه نمی‌کنند از شأن و احترام والاتری برخوردار نیستند و این جمله در موردشان صدق می‌کند: «اگر کوشش کرم ابریشم در تنیدن تار به این منظور باشد که زندگانی کرمی خود را ادامه دهد، باید گفت که ذاتاً حمال است.» و کسانی هم هستند که



اکنون می‌دانم که هر چیزی ممکن است

از خانه‌ی امن زنان تا دانشگاه کمبریج

نویسنده: ماکسین نوانری | برگردان: اخگر رهنورد | منبع: گاردین

پدر و مادرم و فرار متعاقب آن برای آزادی، مرا به این نابه‌سامانی بی‌خانمانی و ناامیدی برساند که هر چه پیشتر می‌رفتم، بیشتر در آن گرفتار می‌شدم.

لحظه‌ای که قرار بود زندگی‌ام را برای همیشه تغییر دهد، به‌طور تصادفی فرارسید: خودم را در اتاقی تاریک و محقر با یکی از دوستانم یافتم که به من پیشنهاد کرده بود با او به دیدن کسی بروم و درباره‌ی شغلی صحبت کنم. به زودی معلوم شد که آن «کس» یک جاکش است و آن «شغل» نیز کارگری جنسی.

وقتی در آن آپارتمان تاریک و بسیار بدبو ایستاده بودم، واقعیت وضعیت‌ام مثل یک تَن خشت به من اصابت کرد. فکر اصلی که در سرم جریان داشت، این بود: «من نمی‌توانم این کار را انجام دهم... من واقعاً نمی‌توانم این کار را انجام دهم.»

لحظه‌ای که قرار بود زندگی‌ام را برای همیشه تغییر دهد، به‌طور تصادفی فرارسید: خودم را در اتاقی تاریک و محقر با یکی از دوستانم یافتم که به من پیشنهاد کرده بود با او به دیدن کسی بروم و درباره‌ی شغلی صحبت کنم.

مردی که روبه‌رویم ایستاده بود، انگار ذهنم را خوانده بود. با خشم و انزجار آشکار به من نگاه کرد و پرسید: «به‌هرحال، افرادی مثل تو چه انتخابی دارند؟» چشمانم را محکم بستم و به‌سختی جلو‌گریه‌ام را گرفتم. فکر می‌کنم اگر با سیلی به صورتم می‌زد، درد کمتری داشت.

راست می‌گفت. حقیقت دردناک این بود که من کاملاً شلخته و به‌هم‌ریخته بودم. زندگی‌ام را ویران کرده بودم و همه‌کسانی را که مراقبم بودند، ناامید کرده بودم. هیچ چیزی در چنته نداشتم و نه کسی را داشتم که به او زنگ بزنم. با این وجود، می‌دانستم که نمی‌توانم به این راه ادامه دهم. به آخر خط رسیده بودم، اما هنوز مقداری از احساس خود واقعی‌ام در اعماق وجودم باقی مانده بود.

به‌عنوان زنی که دهه‌ها تجربه‌ی کسب‌وکار دارد، فارغ‌التحصیل دانشگاه کمبریج است، شغل رضایت‌بخش دارد و شرکت خودش را اداره می‌کند، در کنار زندگی خانوادگی سرشار از شادی و رضایت، امروزه کمتر کسی با دیدن من می‌تواند حدس بزند که این داستان زندگی‌ام به احتمال زیاد ممکن بود بسیار متفاوت باشد.

از بیرون که می‌دیدید، دوران کودکی‌ام ایده‌آل بود. خانواده‌ام تا یازده‌سالگی‌ام در نیجریه زندگی می‌کرد و بعد به لندن نقل مکان کرد. هر هفته به مکتب یکشنبه در کلیسا می‌رفتم و آرزو داشتم درست مثل پسر کاکایم دکتر شوم. آرزو داشتم خانه‌ای زیبا، شغلی رضایت‌بخش، شوهری خوب و چند طفل داشته باشم و مهم‌تر از همه باعث افتخار پدر و مادرم باشم.

مادر و پدرم بسیار تلاش می‌کردند تا بهترین آینده‌ی ممکن را برای ما رقم بزنند، اما این تلاش‌شان با قوانین و انتظارات زیادی نیز همراه بود. اکنون که به گذشته می‌نگرم، درک می‌کنم که آن قوانین برای حفاظت از من و خواهر و برادرانم اجرا می‌شدند، به‌ویژه پس از آن‌که از نیجریه به یک جهان و فرهنگ کاملاً جدید در لندن نقل مکان کردیم.

با این حال، وقتی نوجوان شدم، احساس کنترل می‌کردم - و من هیچ‌کدام از آن قوانین و انتظارات را نمی‌خواستم. من کودکی بسیار خجالتی و درون‌گرا بودم، بنابراین در بیشتر موارد احساساتم را فرومی‌خوردم تا این‌که یک روز همه چیز از اختیارم خارج شد. پس از یک مشاجره‌ی شدید با پدر و مادرم، از خانه فرار کردم.

با آدم‌های لات و لوتی دم‌خور شدم و همه چیز بسیار سریع به قهقرا رفت. در ظرف کم‌وبیش یک سال، به مصرف مواد رو آوردم و از صنف ششم ترک تحصیل کردم. شغل ثابت نداشتم، و مدام آدرس عوض می‌کردم. هرگز تصور نمی‌کردم که دعوایم با

در آن لحظه، فکری ناگهانی به خاطرم خطور کرد: «این چیزی نیست که تو برایش ساخته شده باشی. تو برای چیزهای خیلی بیشتر از این ساخته شده‌ای!» این نوای خفیف درونی، به نوعی، به من شهادت لازم را داد تا پاهایم را از زمین بکنم، بچرخم و با سرعت تمام از آپارتمان به خیابان به شدت سرد سوهو بیرون بزنم.

به محض این که تصمیم قطعی گرفتم که به آن نوای درونی ام اعتماد کنم، چیزی در من تغییر کرد. با آن که از بسیاری از آرزوها، دوستی‌ها و اعضای خانواده‌ام دست کشیده بودم، اما حاضر نبودم از خودم دست بکشم. در آن لحظه تصمیم گرفتم هر کاری که لازم باشد، برای بازسازی دوباره‌ی زندگی ام انجام دهم.

علی‌رغم نمرات وحشتناک سطح «A» ام، موفق شدم از طریق سیستم تکمیل ظرفیت برای تحصیل در رشته‌ی بانکداری و امور مالی به دانشگاه بنگور ولز راه پیدا کنم. این اتفاق نه تنها به من کمک می‌کرد تا دوباره به سیستم آموزشی برگردم، بلکه زندگی ام را نیز به مسیر درست برمی‌گرداند - فاصله‌ی تقریباً ۳۰۰ مایلی بین بنگور و لندن به این معنی بود که از هر کسی که می‌توانست مرا بازگرداند به آنچه امیدوار بودم به سرعت

به گذشته‌ام بدل شود، بسیار دور خواهم بود. قبل از بازگشت به خانه برای عذرخواهی از پدر و مادرم و تلاش برای آشتی با آن‌ها، به یک خانه‌ی امن زنان رفتم تا برای برآوردن نیازهای اولیه‌ام کمک دریافت کنم. وقتی آن‌ها با عشق و آغوش باز از من استقبال کردند، بدون آن که سؤالی بپرسند، غرق

در شادی بودم و از نحوه‌ی رفتارم با آن‌ها عمیقاً پشیمان بودم.

روزی که قرار بود لندن را ترک کنم و برای شروع دانشگاه به بنگور بروم، مادر و پدرم برای بدرقه‌کردنم به ایستگاه یوستون آمدند. بسیار مفتخر بودند. طی مدتی که آن‌ها به من کمک کردند تا چمدان‌هایم را به قطار بالا کنم، مرا در آغوش گرفتند، سپس روی سکوی قطار برگشتند و در آن جا تا جایی که می‌توانستند به من دست تکان دادند، حتا وقتی ما از آن جا دور شده بودیم، من بی‌وقفه گریه می‌کردم.

به تدریج توانستم از بسیاری از عادت‌های احمقانه‌ای که تا آن لحظه در زندگی ام عادی بودند، فاصله بگیرم و وضعیت ام کم‌کم رو به بهبودی گذاشت. دانشگاه تأثیر ژرفی روی من گذاشت. با توصیه‌ی یکی از اساتیدم، بین سال‌های دوم و سوم تحصیلی ام، به یک دوره‌ی کارآموزی یک‌ساله در یکی از بانک‌های بین‌المللی پذیرفته شدم. دوره‌ی کارآموزی فوق‌العاده خوب پیش رفت و قبل از آن که حتا سال آخر دانشگاه را شروع کنم، پیشنهاد شغلی دریافت کردم که به من امکان می‌داد پس از فراغت از دانشگاه در همین بانک شروع به کار کنم.

سرانجام، با درجه‌ی ممتاز از دانشگاه فارغ شدم و جایزه‌ی جک رول^۱ را به خاطر کسب بالاترین امتیاز پایان‌نامه‌ی رشته‌ی بانکداری و امور مالی در همان سال دریافت کردم. ابتدا به عنوان تحلیل‌گر ریسک اعتباری و سپس به عنوان مشاور ریسک اعتباری کار حرفه‌یی ام را در امور مالی آغاز کردم. با این حال، در ۲۵ سالگی، رفته‌رفته برای چیزی بیشتر، یا دست‌کم متفاوت‌تر، بی‌تابی می‌کردم؛ فقط مطمئن نبودم برای چه چیزی.

ماه‌ها این بی‌تابی را سرکوب کردم. در حالی که سعی می‌کردم آن را فراموش کنم، با خودم می‌گفتم:

“به تدریج توانستم از بسیاری از عادت‌های احمقانه‌ای که تا آن لحظه در زندگی ام عادی بودند، فاصله بگیرم و وضعیت ام کم‌کم رو به بهبودی گذاشت.”



اوبی وقت اش را برای من صرف کند، ناامیدش نخواهم کرد.

طی نه ماه آینده، اوبی در فرایند پرژنیات و نفس گیر درخواست مرا همراهی کرد. نخستین مانع عمده امتحان جی مت^۴ بود. با کمک اوبی، سرانجام در میان دو درصد برتر تمام کسانی که در سراسر جهان در این آزمون شرکت کردند، قرار گرفتم.

اکنون می دانم که هر چیزی ممکن است، به همین دلیل زندگی حرفه‌یی ام را وقف کمک به دیگران کرده‌ام تا مسیر و جهت زندگی شان را پیدا کنند.

سپس مقالات لازم برای درخواست، معرفی نامه‌ها و مصاحبه‌ها را هم باید انجام می‌دادم. در جریان انجام همه‌ی این کارها، من از حمایت‌های لازم اوبی برخوردار بودم تا این تلاش سرنوشت ساز و برجسته را

به انجام برسانم که در نهایت باعث شد در صنف ماستری مدیریت تجارتي دانشگاه کمبریج در سال ۲۰۰۷ پذیرفته شوم.

در کودکی ام در نیجریه، تنها دو دانشگاه بین‌المللی که تا آن زمان نام‌شان را شنیده بودم، آکسفورد و کمبریج بودند. به دلایلی، بیشتر به کمبریج علاقه داشتم و آرزو می‌کردم که روزی بتوانم به آن جا بروم.

پس از آن که زندگی ام در نوجوانی به بیراهه رفت، آن آرزو در درونم مُرد و کاملاً فراموش کردم. دیگر حتا به ذهنم هم نمی‌رسید. حتا بعد از این که زندگی ام را به مسیر درستی برگرداندم، اگر یک میلیون سال هم می‌گذشت، باور نمی‌کردم که ورود به کمبریج برای من امکان پذیر است؛ تا این که اوبی را ملاقات کردم. اکنون می‌دانم که هر چیزی ممکن است، به

«زندگی خوب است، ماکسین، وضع موجود را به هم نزن». اما گاهی نمی‌توانستم این بی‌تابی را سرکوب کنم. از خود می‌پرسیدم مشکلم چیست. می‌دانستم که چقدر خوش بختم: شرکتی که در آن کار می‌کردم و همکارانم، همه عالی بودند؛ معاشم خوب بود و کارم با انواع و اقسام مزایا همراه بود. اما وقتی تنها و به دور از سروصداها و توصیه‌های دوستان و خانواده‌ام بودم، ذهنم درگیر این موضوع بود که چیزی در زندگی ام کم است.

سرانجام در یک جلسه‌ی تصادفی آن تکه‌های گم شده کنار هم قرار گرفتند. من اتفاقی با اوبی آرینز^۲ آشنا شدم - اوبی از اوبوسی^۳ است، همان روستایی در نیجریه که مادرم در آن به دنیا آمده است. او که تازه از مقطع ماستری در رشته‌ی مدیریت تجارتي از دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود، موافقت کرد که یک گفت‌وگوی هدایت‌گری با من داشته باشد.

به اوبی درباره‌ی شغل ام و احساس عدم اطمینان ام در مورد این که چه کاری در آینده باید انجام دهم، گفتم. اوبی با توجه به سوابق ام، پیشنهاد کرد که احتمالاً زمان خوبی برای سرمایه‌گذاری در ماستری مدیریت تجارتي است و من باید برای تحصیل در دانشگاهی مثل دانشگاه هاروارد اقدام کنم.

با حرف اش ساکت شدم و قلب ام فرورفت. افرادی مثل من وارد این گونه دانشگاه‌ها نمی‌شوند. قبل از آن که بتوانم گفت‌وگو با اوبی را مؤدبانه قطع کنم، او رشته‌ی افکارم را قطع و پیشنهاد کرد تا در طول این روند مرا همراهی کند. نمی‌توانستم باور کنم که او به توانایی ام در ورود به دانشگاهی برتر باور دارد، اما همچنین می‌دانستم که اگر قرار باشد

2. Obi Arinze
3. Obosi
4. GMAT

مرکز آن نور کجاست؟

فاطمه، شاگرد مکتب «زیرزمینی» دریچه،
از افغانستان

در میان ظلمت و ناامیدی، زانوی غم بغل گرفته بودم که ناگهان کورسویی نمایان شد و نوری از دور سوسو می‌زد. آن نور لطیف موهام را نوازش می‌داد. به طرف نور خیره شدم، مثل جادو مرا به سوی خود می‌کشاند و من هم خوشحال و رقص‌کنان برای یافتن مرکز آن نور می‌رفتم تا اینکه نزدیک شدم و نزدیک‌تر؛ به دریچه‌ای رسیدم که آن نور از آن ساطع می‌شد. داخل آن دریچه شدم و گلستانی دیدم پر از گل‌های خوشبوی علم و دانش؛ ادب و معرفت؛ عشق و دوستی...

من حالا امیدوارترین دختر این سرزمینم و در سفرم به سوی رویاها، از هیچ ظلمت و غولی باک ندارم؛ چون این دریچه در قلبم نوری را تابانده است جاودان.



همین دلیل زندگی حرفه‌ی ام را وقف کمک به دیگران کرده‌ام تا مسیر و جهت زندگی‌شان را پیدا کنند. داستان‌های متعددی از موفقیت آن‌ها مرا متقاعد کرده است که مهم نیست زندگی در حال حاضر چگونه است، می‌توان زندگی فراتر از نامحتمل‌ترین رؤیاهای مان را هم خلق کرد.

نکته ۱: ماکسین نوانری نویسنده‌ی کتاب «آینده عالی‌تر است؛ راهنمای مادری شاغل برای یافتن تعادل» است که انتشارات هارپرکالینز منتشر کرده است.

نکته ۲: مقاله‌ی فوق به تاریخ ۲۱ آپریل ۲۰۲۴، تحت عنوان « I now know that anything is possible: from a women's shelter to Cambridge University » در سایت روزنامه گاردین منتشر شده است.

اگر از یک کاسه ماست بشود، دریای دوغ درست کرد...

آوید، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

و روزهای ناخوش. گاهی حال ما بد بود و گاهی حال روزگار. اما آن صنف تا امروز ادامه دارد و دوام آورده است. هنوز بعضی جلسه‌ها و موضوعات برایم سنگین تمام می‌شود ولی آن درد قبلی را حس نمی‌کنم. ممکن است درست باشد که می‌گویند، درد آدم را بی‌احساس می‌کند. به هر صورت، من هنوز در آن صنف دیدن را می‌آموزم، نوشتن را و کتاب خوان بودن را. این را هم به سلسله‌ی بیان احساساتم و ادامه‌ی همان آموختن بهتر نوشتن، نگاهم تا کمی از احساسم در مورد این صنف و البته ستون آن، استاد مان، بیان کرده باشم.

بیشتر از یک سال می‌شود که در صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه حضور دارم و زیر نظر استاد وهریز با رمز و راز ادبیات آشنا می‌شوم. از این جهت خود را از جمله‌ی خوشبخت‌ترین‌ها می‌دانم. روزی که از هر چیز بیشتر به بیان احساساتم نیاز داشتم، پس از بارها خواندن پست‌های متعدد در فیسبوک، به صورت اتفاقی با پُستی روبه‌رو شدم که در مورد طریقه‌ی ثبت نام و ورود در صنف آشنایی با ادبیات مکتب دریچه معلومات داده بود. بعد، به صفحه‌ی فیسبوک استاد وهریز سر زدم و چندی از پست‌هایش را خواندم. این جمله ولی خیلی سنگین بود: «اگر از یک کاسه ماست بشود، دریای دوغ درست کرد، فکر کنید چه دوغی خواهد شد.» به استاد وهریز ایمیل فرستادم و ثبت نام کردم و بعد، همین جمله را در کنج ذهنم بالا و پایین کردم و رفتم دنبال کارم.

چند روز بعد، وارد صنف شدم. از آن پس، در تاریکی و سردی زمستان برای خود یک دلگرمی داشتم و این برای من خیلی زیاد بود. ماه‌ها گذشت و جلسه‌های مان ادامه داشت و دوستان بیشتری به ما پیوستند. ولی بعد از هر جلسه احساس می‌کردم درد زیادی می‌کشم، چون متوجه می‌شدم رفتار و تصویر در داستان‌ها بالای قلبم فشار می‌آورد. معلوم نبود در هفته چند بار این اتفاق می‌افتاد، اما این تنها دردی بود که دوستش داشتم. چون نمی‌توانیم چشمان مان را به روی همه چیز ببندیم و شکر بگوییم. ما این‌گونه ادامه دادیم در روزهای خوب





مرگ شاعر بزرگ شهر

موسی ظفر، از کانادا

کرده است. می‌گوید اگر دوصد هزار داشته باشم، شفاخانه‌ی بزرگ شهر می‌تواند علاج...»
بقال رفته بود که به مشتری اش برسد. حرف شاعر بزرگ تکمیل نشد. دوباره به سوی خانه روان شد.

* * *

شام از تلویزیون خبر نشر شد که شاعر بزرگ شهر با بیماری لاعلاجی دست و پنجه نرم می‌کند و طبق پیش‌بینی کارشناسان امور فقط شش ماه وقت دارد. پس از اخبار، دو شاعر که به عنوان مهمان دعوت شده بودند در مورد عفونت مجرای تنفس شاعران نظر می‌دادند و از لطافت طبع شعراء سخن می‌گفتند. آن‌ها به بررسی کارشناسانه‌تری پرداختند و گفتند که ذرات آکسیجن بعضی مناطق سنگین است و به روان لطیف شعراء آسیب می‌رساند. یکی از آن‌ها از دولت خواست بودجه‌ی خاصی را برای حفاظت از

شاعر بزرگ شهر با سر خمیده و چهره‌ی مغموم از کلینیک بیرون شد و به سوی خانه‌اش به راه افتاد. نپرسیده پیدا بود که اندوه بزرگی را بر شانه‌اش حمل می‌کند. جاده زیر پاهای لرزانش می‌خزید. سرش را آرام به سوی زندگی چرخاند و گفت:

«بد نبودی. من ازت راضی‌ام. هرچند زود

تمام شدی.»

بقال که در آفتاب مطبوع منتظر مشتری بود، دستی بر شانه‌ی شاعر زد و پرسید:
«چه چیزی زود تمام شد؟
پریشان به نظر می‌رسی. نکند
داکتر چیزی گفته باشد؟»
آهی از دهن شاعر پرید. با ناامیدی گفت: «آره! می‌گوید فقط شش ماه دیگر زنده‌ام. مجرای تنفسی‌ام عفونت

آن‌ها به بررسی کارشناسانه‌تری پرداختند و گفتند که ذرات آکسیجن بعضی مناطق سنگین است و به روان لطیف شعراء آسیب می‌رساند. یکی از آن‌ها از دولت خواست بودجه‌ی خاصی را برای حفاظت از مجرای تنفسی تمام شاعران در نظر بگیرد.



کرده است، داکتر گفته است که فقط شش ماه دیگر زنده می‌مانم. اما این را نیز گفته است که با دوصد هزار می‌توان این بیماری را علاج کرد. من پول ندارم، پس به بقال گفتم که شاید شش ماه دیگر بمیرم. حالا هم دوست ندارم دستم پیش کسی دراز شود. به خواست خداوند گردن می‌نهم و هر چه پیش آید را می‌پذیرم.»

هلهله‌ای از میان جمعیت برخاست. یکی گفت، شاعر بزرگ به شکل غیرمستقیم پول‌گذاری می‌کند. دیگری گفت، او از مرگ ترسیده است و می‌خواهد به خودش دل‌داری بدهد. سومی گفت، قصه‌ی مرگ و تشخیص داکتر دروغ است و شاعر این چیزها را بهانه کرده است تا خودش را روی زبان‌ها بیندازد. شهردار نیز عصبانی شد و گفت که اگر شاعر نمی‌خواست بمیرد چرا ملت را سرگردان کرد. شاعرانی که همیشه به تلویزیون مهمان می‌شدند و نظرات کارشناسانه ارائه می‌کردند، گفتند که شاعر بزرگ عقلش را از دست داده است و حرف‌های ضد و نقیض می‌زند. و این طوری مردم با ناراحتی و عصبانیت پراکنده شدند.

* * *

دو ماه بعد شاعر مُرد. شهردار، سه روز عزای عمومی اعلام کرد. شاعران نظریه‌پرداز گفتند که طبع شاعران نازک است و دل شکستگی و بی‌مهری مردم باعث مرگ شاعر بزرگ شد. مردم داکتر را مقصر مرگ او می‌دانستند و می‌گفتند که تشخیص‌اش درست نبوده. یک عده از مرگ نابه‌هنگام او داغدار بودند و عده‌ای دیگر، مرگ او را ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری برای بشریت عنوان می‌کردند. همه غمگین بودند. مردم اشک می‌ریختند و به یاد شاعر بزرگ حل‌وای نذری می‌خوردند تا اندوه خود را چاره کنند.

مجرای تنفسی تمام شاعران در نظر بگیرد.

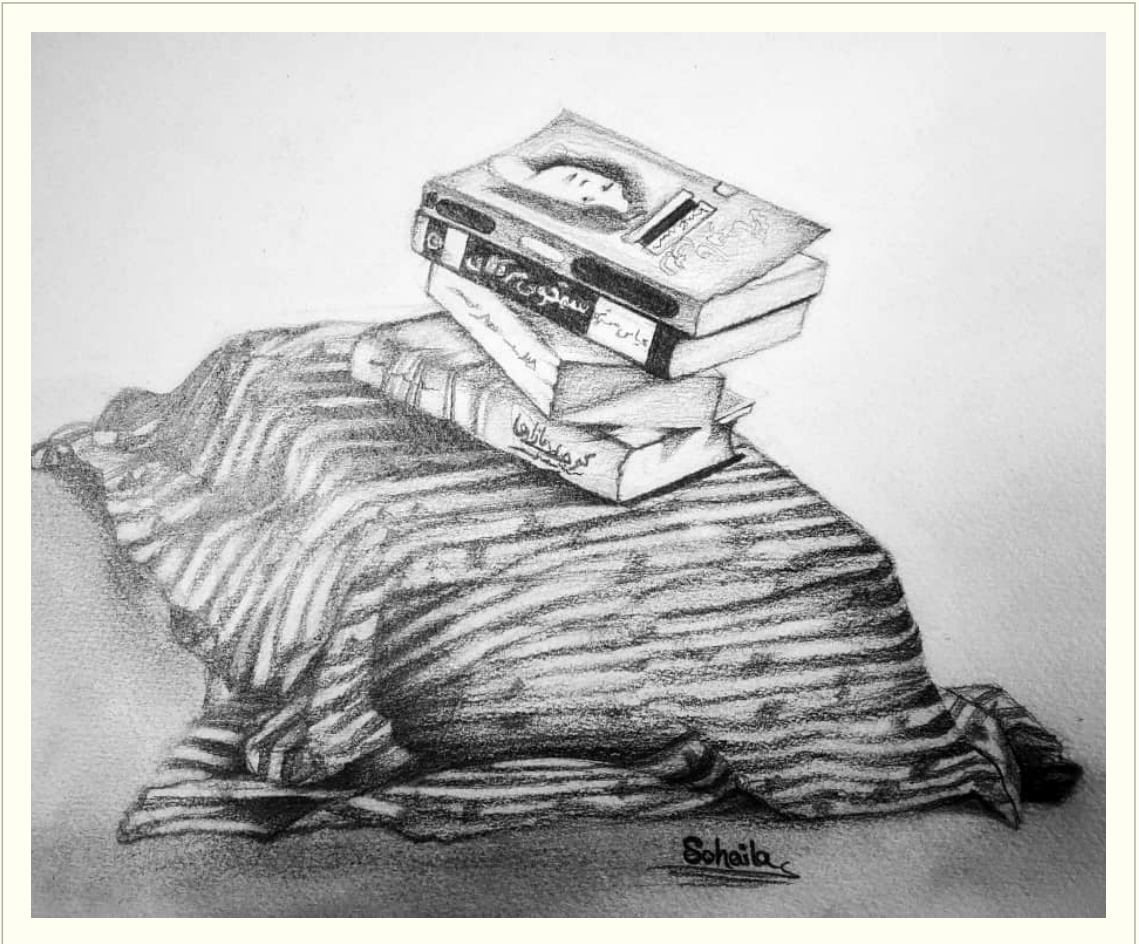
فردا صبح، شاعر بزرگ وقتی خواست بیرون برود، تپه‌ای از گل‌های رنگارنگ را بیرون خانه‌اش دید. پیام‌های قشنگی به هر گلدسته پیوست بود. یکی برای شاعر آرزوی مرگ آرام کرده بود و دیگری به او اطمینان داده بود که حتی پس از مرگش مردم کارهای او را به یاد خواهند داشت. بزرگ‌ترین گل را شهردار فرستاده بود. پیام متصل به آن چنین بود:

شاعر نامدار و بزرگ شهر! شما منت بزرگی بر نسل ما گذاشته‌اید. خوشحالم که خداوند به ما این فرصت را داده است تا از شما در زندگی‌تان قدردانی به عمل آوریم. جمعه‌ی آینده در تالار شهر گرد می‌آییم و از خدمت شما به جهان ادبیات یادی می‌کنیم. موتر شخصی شهردار برای بردن شما به تالار در نظر گرفته شده است. لطفاً ساعت سه عصر جمعه آماده باشید.

* * *

عصر روز جمعه در تالار شهر جای سوزن انداختن نبود. مردم آمده بودند تا با شاعر بزرگ خداحافظی کنند. دیوارها مزین از بنرهای «متشکریم شاعر بزرگ»، «مرگ شما قلب این ملت را سوراخ خواهد کرد» و «ای کاش ما می‌مردیم و تو زنده می‌ماندی» بود. ناشران آمده بودند تا از شاعر بزرگ اجازه‌ی نشر اشعارش را بگیرند. آن‌ها به شاعر اطمینان دادند که بابت باز نشر کتاب‌هایش هیچ پولی از او نمی‌گیرند و پنج نسخه از هر کتابش را به خانه‌ی او به عنوان تحفه می‌فرستند. شهردار نیز اعلام کرد که با پول شخصی‌اش قبر شاعر بزرگ را از مرمر سفید می‌سازد. او گفت که این مرقد با بودجه دو میلیون پول رایج و در هفت ماه توسط کارگران ماهر ساخته خواهد شد. نوبت سخنرانی که به شاعر رسید، گفت: «این درست است که مجرای تنفسی من عفونت پیدا





داستان

ملای سود خور



فیروز میرزا، شاگرد صنف «آموزش اندیشیدن» مکتب دریچه از آلمان

و حافظ را شروع می‌کنم. مادرم خوشحال شد و گفت: «آفرین بچه لایقم، آفرین!»
گفتم: «شیرینی کتاب جدیدم را گندم بریان کن تا به مسجد ببرم.»

مادرم گفت: «چشم بچیم.»

هر کس وقتی در مسجد کتابی را تمام می‌کرد و کتاب دیگری را شروع می‌کرد، رسم این بود که برای همه شیرینی می‌آورد. ملای مسجد یک پاکت شیرینی یا چاکلیت برای خودش بر می‌داشت و بقیه را به دخترها و پسرها تقسیم می‌کرد. یکی از پسرها که از همه بزرگ بود، گندم، جواری و یا هر چیزی که بود را داخل یک دستمال می‌انداخت و در زمان تفریح یا رخصتی برای هر شاگرد نصف پیاله می‌ریخت.
عید نزدیک بود و پدرم به سمت شهر به خاطر خرید سودای عیدی می‌رفت. وقتی شنید که حافظ را شروع می‌کنم، برایم گفت: «چون درس‌هایت را خوب می‌خوانی، وقتی شهر رفتم، برایت یک حافظ خوش خط از شهر جایزه می‌آورم.» خوشحال شدم. دوباره بال‌ب خند گفتم: «اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را/ به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.»

سخت احساس خوشی می‌کردم. از خوشحالی در پیراهنم جا نمی‌شدم. با خود خیال‌پردازی می‌کردم که با حافظ خوش خط چه با غرور به مسجد

روزهای آخر ماه حوت بود. زمستان نفس‌های آخرش را می‌کشید. وقتی به زمین می‌دیدیم، گرما از زمین مثل دود به هوا بر می‌خاست. مادرم می‌گفت: «تفت حوت بالا زده، بهار نزدیک است.»

اول صبح و غروب از آسمان لک‌لک‌ها گذر می‌کردند. تا صدای شان را می‌شنیدیم، با سروصدا می‌گفتیم: «کلنگ آمده! کلنگ آمده!» دو تا سنگ را از زمین بر می‌داشتیم و دوباره به آسمان نگاه می‌کردیم. سنگ‌ها را که به هم می‌زدیم، قطار لک‌لک‌ها به هم می‌خورد. نمی‌دانم این کار را از کجا یاد گرفته بودیم، اما همه‌ی بچه‌ها یاد داشتند. جالب‌تر این بود که با همین کار، قطار لک‌لک‌ها به هم می‌خورد و ما به شدت لذت می‌بردیم. در جاهای آفتاب‌نشین اصلاً برف به چشم نمی‌خورد. تنها در سایه‌های خانه‌های گلی و کنارهای جرو پلوان‌ها، برف مانده بود که آن هم رو به آب شدن بود. زمستان‌ها، ما بیشتر وقت خود را در مسجد و «پشت سرخی» خانه می‌گذرانیدیم. گندم بریان و میوه‌ی خشک می‌خوردیم. شاگرد ملا بودم. «پنج‌گنج» نظامی گنجوی را تمام کردم و فردای همان روز که می‌خواستم دیوان حافظ شیرازی را شروع کنم، ملای مسجد ما مُرد. چند روز قبلش با خوشحالی به خانه برگشتم و به مادرم خوش‌خبری دادم که من پنج‌گنج را تا چند روز دیگر تمام می‌کنم

که تشت سروصدایش برآمد. اُف کشید. مادرم گفت: «چه شده او دختر؟ گرگ پیشت کرده؟»
 او در جواب گفت: «در قریه جنازه شده.»
 مادرم دوباره پرسید: «وای، کی مُرده؟»
 خواهرم جواب داد: «ملای مسجد!»
 مادرم گفت: «نگفتم خدا خیر پیش کند؟ در این گل صبح صدای فیته قرآن بدون دلیل نیست.»
 چه خبر بدی بود! برای یک لحظه فکر کردم خواب می بینم. برای اولین بار بود که یک ملادر قریه و مسجد می مرد. آن هم کدام ملا؟ معلم من و رفیق خوب پدرم! خبر برای همه‌ی ما ناگوار، تلخ و بسیار دردناک بود.

در قریه هیچ‌گاهی چنین اتفاقی نیفتاده بود. همیشه مردم قریه مرده بودند و ملاها دعا خوانده و کفن و دفن کرده بودند. او اولین ملایی بود که چنین می مرد. راستش او از اول، چنین آدم تنها و نامعلومی بود. از ناکجا آمد و آخرش هم به ناکجا رفت. پدرم تا

از دروازه بیرون آمد، مادرم با عجله گفت: «او مردکه، هله که در قریه جنازه شده.»

پدر با تعجب پرسید: «چه؟ کی فوت کرده؟»
 مادر جواب داد: «ملا.»

باشنیدن این حرف، پدر انگار در جایش خشک شد. مثل این بود که خبر مرگ یکی از اعضای خانواده‌اش را شنیده باشد یا خبر مرگ یکی از نزدیک‌ترین‌های زنده‌گی‌اش را. ما خبر بودیم که او با ملا رفیق است؛ اما از عمق رفاقت‌شان خیلی خبر نداشتیم. انگار هر دو بسیار با هم نزدیک بودند.
 دوباره مادرم صدا کرد: «چه شد او آدم؟»
 پدرم به خود آمد. من هم تا به فکر فرو می‌رفتم

بروم و پیش پسرهای دیگر چقدر سر را بالا بگیرم و افتخار کنم.

صبح تا من از خواب بیدار شدم، دیدم مادرم یک دامن بزرگ گندم بریان کرده و همراهش بادام، خسته، کشته و قروت هم مانده است. برخلاف دیگر روزها، آن روز من صبحانه نخوردم. با شوق حافظ خوش خط را که پدرم از شهر برایم جایزه آورده بود، زیر بغلم گرفتم. دستمال پر از گندم را در دست گرفته و روانه‌ی مسجد شدم. مادرم خواست تا بیرون مرا همراهی کند. تازه از دروازه بیرون شده بودیم که صدای بلندگوی مسجد بلند شد. کیست قرآن بود. مادرم تا آن صدا را شنید، گفت: «خدا خیر پیش کند. در این گل صبح، چرا فیته‌ی قرآن مانده؟»

پدرم که در خانه مصروف کتاب خواندن بود، تازه متوجه بیرون شدن ما شده بود. صدایش از میان خانه آمد: «صبر کن او بچه! بارت زیاد است، بگذار تا مسجد برسانمت.»

من و مادر پیش دروازه منتظر ماندیم تا پدر بیاید در این هنگام، خواهرم با تشت پر از پیاله و کاسه عطش‌زنان پیش دروازه رسید. پیشانی‌اش عرق کرده بود. موهایش کمی بالای صورتش آمده بود. طوری معلوم می‌شد که دویده است. دست‌هایش سفید شده بود. آب پوست دست‌هایش را انگار برده بود. با یک دستش آفتابه‌ی پر آب را گرفته بود و با دست دیگر، تشت پر از پیاله و کاسه را بالای سرش محکم نگهداشته بود. او عادت داشت، صبح وقت از خواب بر می‌خاست و با مادر در کارهای خانه کمک می‌کرد. لوازم نانشسته را با خود به چشمه می‌برد، می‌شست و پس می‌آورد. او دختر کلان‌خانه بود.

همین‌که پیش دروازه رسید با عجله آفتابه را زمین گذاشت. در هنگام زمین گذاشتن، مقداری آب از لوله آفتابه به زمین ریخت. با سرعت تشت را از سر گرفت و با عجله آن را روی تخت بام گذاشت. وارخطا معلوم می‌شد. طوری تشت را پایین گذاشت

سخت احساس

”خوشی می‌کردم. از

خوشحالی در پیراهنم جا نمی‌شدم. با خود خیال‌پردازی می‌کردم که با حافظ خوش خط چه با غرور به مسجد بروم و پیش پسرهای دیگر چقدر سر را بالا بگیرم و افتخار کنم.»

با سوال و جواب دیگران پس به دنیای واقعی بر می‌گشتم. پدرم آرام و غمگین گفت: «بروید داخل. امروز مکتب نمیشه.» سر را باز سمت مادرم چرخ داد و گفت: «بروم ببینم گپ از چه قرار است.» حرکت کرد به سمت مسجد. پاهایش انگار سنگین شده بودند. بی حال گام بر می‌داشت. بی حال و آرام به پیش رفتن ادامه داد تا در پشت دیوار حویلی گم شد.

مادرم گفت: «بیا بچیم خانه، گندم را هم بیار خانه. خیر است ملای جدید که آمد باز حافظ را پیشش بخوان.» شنیدن این حرف مادر بیشتر به فکر غرقم کرد. در یک لحظه انگار تمام خاطرات از پیشم گذشتند. غم عجیبی وجودم را فرا گرفت. اولین باری بود که با خبر مرگ کسی جگر خون می‌شدم. خبر مرگ ملا خیلی برایم تلخ و اندوهناک بود. دلیل اصلی اش را خودم هم نمی‌دانستم. احساس می‌کردم چیز بزرگی را از دست داده‌ام. قبل از او من با خبر مرگ هیچ یک از دوستان و نزدیکانم در دهکده، چنان غمگین نشده بودم. شاید قبلاً کوچک بودم و اصلاً نمی‌دانستم مرگ چیست. زنده گی چیست. انسان کیست. ولی مرگ او مرا انگار بیدار کرد. تازه فهمیدم که انسان می‌میرد! با تمام وجود نبودن را حس کردم.

مرگ او شبیه جرقه‌ای بود که مرا روشن کرد. او حتا مرا با رفتنش درس داد. درس مرگ. تازه تصویری که از قبرستان داشتم، برایم روشن شد. فهمیدم که زندگی شبیه بازی‌های کودکانه‌ی ما است که برای سرگرمی و فریب دادن آدم‌ها جور شده و آخرش هم هیچ در هیچ است.

مادر شانهام را تکان داد و گفت: «او بچه خواب رفتی؟» صدایش مرا از فکر بیرون کشید. به خود

آمدم. مادر پیش رفت و ادامه داد: «هله بیایید خانه.» دیوان حافظ در میان دستم پر از عرق شده بود. مادر برگشت، دستمال پر از گندم را از دستم گرفت و هر سه پس به خانه رفتیم.

صدای قرآن آرام آرام به خانه می‌آمد. این صدا مرا به یاد ملا یا خوب است بگویم به یاد معلم می‌انداخت. نمی‌توانستم فکر نکنم. هر چه گوش می‌گرفتم غمگین و غمگین‌تر می‌شدم. از کودکی تا صدای قرآن را می‌شنیدم، احساس عجیبی برایم دست می‌داد. صدای قرآن همیشه از چند پیام خالی نبود: یا کسی می‌مُرد که کسب قرآن می‌گذاشتند یا فاتحه خوانی می‌شد، و یا هم مراسم مذهبی سالانه؛ یعنی صدای قرآن، صدایی بود که با درد و عزاداری گره خورده بود.

داخل خانه رفتیم. بعد من آرام رفتم پیش کلکین خانه نشستم. پیش کلکین ما قدری جای داشت که می‌شد راحت یک آدم بنشیند و بیرون را تماشا کند. دیوان حافظ در دستم عرق کرده بود. نزدیک گلدان گذاشتمش. داخل گلدان یک درختچه‌ی انار بود. انارهای کوچک و خشک شده از پارسال هنوز در شاخچه‌هایش دیده می‌شدند. تازه بعضی شاخچه‌هایش غنچه‌ی جدید زده بود. دستم گرم گرم می‌شد. غمگینی هم جالب است. آدم را بیناتر می‌کند. آدم ریزبین‌تر می‌شود. آدم غمگین چیزهایی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند. من هم که تازه به احساسات روبه‌رو می‌شدم، برایم جالب و غریب بود.

در پوش کتاب خیره شدم. مردی با موهای سیاه و دراز، یک دستش را به سر تکیه داده بود و در دست دیگرش یک پر را گرفته بود. همه‌ی این‌ها در پوش کتاب بود. اطراف مرد را هم گُل گرفته بود. یک منظره‌ی دیگر هم به چشم می‌خورد. چیزی شبیه گنبد را نشان می‌داد. داخل منظره درخت و حوض آب هم دیده می‌شد. با

هیچ مسلمان نبود. اصلاً اصل و نسبش معلوم نبود که کجا پیدا شده و کجا بزرگ شده بود. بیجا آخوند ایستادش کردیم. برگی باد آورده بود. خوب شد که باد پس بردش.

«خوش خیر! خوش خیر!» او هر وقت که صدای کلاغی را می شنید، همین جمله را می گفت. برای ما قصه کرده بود هر زمان که کلاغی نزدیک خانه آمد و قاغ قاغ کرد، حتماً پیامی دارد. یا کسی می آید و یا کسی می رود. راست می گفت. امروز هم کلاغ پیام آورده بود. پیام رفتن را. رفتن معلم را... صدای کلاغ هم آن روز مزه‌ی تلخی داشت.

مادر صدا زد: «او بچه هله برون کاکایت را خبر کن، بگو بیا برویم مسجد.»

حافظ را بستم و در کنار گلدان گذاشتم. از خانه به مقصد خانه‌ی کاکایم بیرون شدم. زیاد دور نبود. نارسیده به خانه‌ی کاکایم یک نشیمن‌گاه بود. بزرگ‌ها و ریش سفیدهای دهکده همیشه آنجا می نشستند و قصه می کردند. آنجا را با سنگ‌های زیبا تزیین کرده بودند. چهار اطرافش هم درختان توت بودند. سایه‌ی درختان توت در تابستان‌ها، دل آدم را تازه می کرد. وقتی فصل میوه می رسید از درخت‌ها بالا می رفتیم و توت‌های رسیده را چیده و به دهان می انداختیم. یک سمت نشیمن‌گاه سرک بود و سمت دیگرش جوی آب. چهار سمتش هم سنگ چیده شده بود که راحت می شد پشت را به آن تکیه داد و چهار قد نشست. رویش را هم ریگ پاک و تمیز که از میان کاریز بیرون شده بود، فرش کرده بودند. وقتی به نشیمن‌گاه نزدیک شدم، دیدم که جمع و جوش زیاد است. آرام به جمعیت نزدیک شدم. صدای قرآن بلندتر به گوش می رسید. یک تعداد نشسته و تعداد زیادی هم ایستاده بودند. طوری که پشت‌شان سمت سرک بودند. آرام نزدیک رفتم. گوش سپردم به مردم که چه می گویند. از میان چند نفر که به سختی دیده می شد، چشمم به پدرم افتاد. جالب بود. زیاد آنجا نمی آمد. دومین باری بود که او را در آنجا می دیدم. چون قد و اندام چندان‌ی نداشتم

خط زیبایی که پدرم گفته بود نستعلیق است، نوشته شده بود: «دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی». با رنگ سرخ که در بین گل‌ها به سختی دیده می شد، نوشته شده بود: عشق. عشق پژواک گرفته بود.

صدای قرآن آرام‌تر از کلکین باز خانه به گوش می آمد. دوباره دیوان را برداشتم و بازش کردم. داخلش یک تار نازک و خوش‌بافت شبیه به پر طاووس بود. بیت شعری به چشمم خورد. چون قبلش پنج‌گنج و کتاب‌های دیگر را خوانده بودم، خط خوانی را یاد داشتم. خواندم: «هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق/ ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما».

صدای قاغ قاغ کلاغی آمد. مادرم که چادرش را از روی کت بند بر می داشت، گفت:



کسی متوجه من نشد. آرام پشت جمعیت ایستادم. چند نفر با همدیگر حرف می‌زدند. چند نفری که نزدیک ترم بودند، آرام با هم می‌گفتند: «خوب شد که مُرد. چندان آدمی نبود. از شرش خلاص شدیم.» آن طرف‌تر چندی دیگر هم سر را به نشانه‌ی تأیید شور دادند و یکی‌شان ادامه داد: «هیچ مسلمان نبود. اصلاً اصل و نسبش معلوم نبود که کجا پیدا شده و کجا بزرگ شده بود. بیجا آخوند ایستادش کردیم. برگی باد آورده بود. خوب شد که باد پس بردش.»

گوش را به جمعی سپردم که در بین آن‌ها پدرم و ملک قریه، که بزرگ همه‌ی روستا شمرده می‌شدند، حضور داشتند. ملک مردی سرخ‌چهره با بینی بزرگی بود. همیشه پایجامه فراخ و پیراهن گشاد می‌پوشید. ریش و موهای سفید داشت. چشم‌هایش تنگ شبیه به غار تاریک بود. صورتش پر از دانه‌های سیاه بود. از گوش‌های بزرگش هم مو برآمده بود ولی هنوز سیاه می‌زدند. همیشه از او می‌ترسیدیم. همه‌ی بچه‌های قریه چنین بودند. نه تنها ما کوچک‌ها بلکه بزرگ‌ترها هم از او می‌ترسیدند.

قصه از بس که گرم بود هیچ‌کس متوجه کسی دیگر، اگر جدید می‌آمد، نمی‌شد. ملک رویش را سمت کنار درخت چرخاند و محکم آخ کشیده و نسوارش را تف کرد. دو بار دیگر هم به ادامه‌اش تف انداخت. از گوشه‌ی لبش آب دهانش که با نسوار آمیخته بود به سمت پایان درز کرد. دستمال کثیفی را از جیب پیش‌رویش کشید و دهانش را با آن پاک کرد. در ادامه، بینی‌اش را محکم میان دستمال خالی کرد. دستمال را پس به جایش گذاشت. بعد شروع کرد به حرف زدن: «از اول این آدم به سرم چندان خوش نخورده بود. همین آدم شله شد که آخوند قریه ایستادش کنیم.» سمت پدرم اشاره کرد و دوباره ادامه داد: «مادر اولادها از زن دهقان ما چند بار شنیده بود که این ملای ناملا پول خود را به مردم سر سود می‌داده.» راستی هم هیچ معلوم نبود، گندم

و پولی را که از ما می‌گرفت در کجا خرج می‌کرد. به کی می‌داد. ملک گفت: «حالا که مرده است، معلوم نیست این آدم را در کجا کنیم. نه فامیلش معلوم است و نه خانه و زنده‌گی‌اش.» ملک این حرف‌ها را در حالی می‌گفت که روز اول خودش، ملا را به مردم معرفی کرده بود. همه با تعجب به ملک می‌دیدند.

ملک به زور سر مردم ملک بود. پولدار بود. با دولت هم رابطه داشت. همه خبر داشتند که زیر پای خودش هزار فسق و فساد است، اما کسی در قریه دم نمی‌زد. یا می‌ترسید یا نمی‌توانست. ملک باز ادامه داد: «حالی چه کار کنیم؟ از اقرارش هم کسی را نمی‌شناسیم. کجا قبرش کنیم.»

پدرم که عصبانی به نظر می‌رسید، شروع کرد به حرف زدن: «پشت مرده گپ زدن خوب نیست. ملا خوب ملا بود، اما شما مردم ندیدید. بیایید برویم به مسجد و کفنش کرده، ببریمش به قبرستان. همین آدم را که حالا در باره‌اش بد می‌گویید، بچه‌های تان را تربیت کرد. تغییرشان داد. چون مثل شما نبود، بد بود! پشت همین گپ‌ها نگریدید. چرا تا دیروز که زنده بود، پیش خودش نمی‌گفتید؟ تا این حد دورویی به درد نمی‌خورد.» پدرم خیلی قهر به نظر می‌رسید. همه‌همه داغ‌تر شد. یک تعداد گپ‌های پدرم را تأیید کردند و یک تعداد دیگر هم زیر لب‌هایشان آرام آرام پیچ‌پیچ می‌کردند: «این از او آدم کرده کافرتر است. هر دوی همین‌ها از یک قوتی نسوار می‌کردند.» پدرم ادامه داد: «چشم تنگ نباشید او مردم. زمین بزرگ است و آغوشش هم برای همه باز. بترسید از روزی که جنازه‌ی خودتان به روی زمین بماند. کارهای دنیا به نوبت است. چیززی را که امروز کشت می‌کنیم، فردا آن را درو می‌کنیم. این شتر پیش خانه همه‌ی ما یک روز می‌خوابد. در زندگی که یکدیگر را قرار نمی‌مانید، پس از مُردن هم نمی‌گذارد؟»

پدرم را چند بار با ملای دیده بودم. دور از قریه دم غروب بالای سنگ بزرگی می‌نشستند و قصه

کا کایم رسیدم. از دروازه داخل شدم و دیدم که پیاله‌های چای و دسترخوان نان روی خانه هموار است. من انگار در آخر صبحانه رسیده بودم. یک تعداد به بالشت تکیه داده بودند و فقط زن کا کایم با زن همسایه‌ی شان هم چنان به خوردن مصروف بودند. تا سلام نکردم هیچ‌کس متوجه من نشد. آنجا هم قصه‌ی مرگ ملا بود. زن همسایه‌ی کا کایم که به خبررسان قریه مشهور بود، هم آنجا حضور داشت. آن صبح هم انگار فرصت را غنیمت شمرده و خود را سر چای صبح رسانده بود. شوهر او چوپان قریه بود. با ملا همیشه یک جای نشست و برخاست داشت. رواج این بود که ملا با چوپان در قریه یک جای نان بخورند. شوهرش قدری از خوی و

خواص ملا خبر داشت.

سلام کردم و گفتم: «مادرم مرا پیش شما روان کرد و گفت، آماده شوید که به مسجد بریم. ملای مسجد مرده.» زن همسایه‌ی شان پیش دستی کرد و گفت: «خبر داریم. خبر داریم.» چوپان انگار اول به خانه‌اش خبر مرگ ملا را رسانده بود. زن کا کایم جواب

داد: «بیا بشین چای بخور.»

نشستم. نیم پیاله چای سیاه با بوره برایم ریخت. یک تکه فطیر تنوری هم پیشم گذاشت. اما دلم نمی‌شد. نخوردم و فقط به آن‌ها گوش گرفتم. زن چوپان دلش قرار نمی‌گرفت. هی می‌خواست قصه کند. گپ دوباره روی ملای قریه آمد. زن کا کایم گفت: «همه‌ی مردم می‌گویند این آخوند پول‌هایش را سر سود می‌دهد. از بیچه‌ها هم شنیدیم که در مسجد چه می‌خواندند. نمی‌دانم از کجا ملا شده بود. یک روز دیگر زن ملک هم در لب جوی قصه می‌کرد که ملا را پیش خانه‌ی بیوه‌ی قریه‌ی بالا دیده. خلاصه پشتش حرف زیاده.»

می‌کردند. از دهان او هیچ‌گاهی در مورد ملا حرف بد نشنیده بودم. بر عکس چند باری سر سفره‌ی غذاخوری تعریف ملا را از دهانش شنیده بودم. می‌گفت که او آدم فهمیده و روشنی است. پدرم هم زیاد در مورد ملا حرف نمی‌زد. انگار چیزی را در او همیشه از ما پنهان می‌کرد. همیشه حرف را به جاهای دیگر می‌کشاند، اما هر بار که سخن از او می‌شد، تشویق می‌کرد که برو پیش ملا درس بخوان. هرچه گفت همان کار را بکن. فکر کن حرف او حرف من است.

ملک با قهر دراز دراز نگاه می‌کرد. چهره‌اش کاملاً سرخ شده بود. حرف‌های پدرم انگار به سرش بسیار بد خورده بود. مردی که پیش رویم ایستاده بود ناگهان پشت سر آمد و پایش خورد به سینه‌ام و من به زمین افتادم. سکوت شد. همه فکرشان به طرف من چرخید. مردی که مرا به زمین زده بود، داد زد: «او بیچه تو اینجا چه کار می‌کنی؟ جای ایستادن خود را هم نمی‌فهمی. یک بلیست قد نداری می‌آیی به جمع کلان‌ها. برو گم کن خود را.»

پدرم تازه متوجه من شد. آرام بالا شد و سمت من آمد. خاک لباسم را تکاند و گفت: «افگار نشدی؟» گفتم: «نه، خوبم.» باز گفت: «برو خانه. چه می‌کنی اینجا؟ هیچ‌گپی نیست.» گفتم: «مادرم مرا روان کرده بود که خانه کا کایم بروم. سر راه به شما سر خوردم.» جمعیت به من و پدرم خیره شده بودند. صدای قرآن هم چنان می‌آمد و ما را دوباره به یاد ملا می‌انداخت. پدرم گفت: «برو پس خانه کا کایت.»

گفتم: «خوبه.»

مجبور شدم آنجا را ترک کنم و بروم مأموریتی را انجام بدهم که مادرم به من سپرده بود. به خانه‌ی

پدرم را چند بار با ملا دیده بودم. دور از قریه دم غروب بالای سنگ بزرگی می‌نشستند و قصه می‌کردند. از دهان او هیچ‌گاهی در مورد ملا حرف بد نشنیده بودم. بر عکس چند باری سر سفره‌ی غذاخوری تعریف ملا را از دهانش شنیده بودم.»

زن چوپان فرصت پیدا کرد و باز شروع کرد: «او خواهر جان، روزی زن برادر ملک با من قصه کرد که ملک و ملا پولای شان را به دوکان دار قریه می دهند و فایده اش را می گیرند. زن دوکان دار، ملک را دعا می کرد که خدا ملک را جان جور بدهد. هزار سال عمر کند. از دولت سر این آدم خیر ما هم یک لقمه نان حلال پیدا می کنیم.»

زن کاکایم در جواب گفت: «از همین ملک سرخه چندان خوشم نمی آید. این هیچ از پوست پاک معلوم نمی شود. همین نبود که کمک دولت را قند و قروت کرد؟ شست کل مردم را گرفته و آخر کل کمک را شبانه آورد به خانه خود تا کرد. فکر کرد ما کوریم. خبر نمی شویم. تا حالی هم از همان آرد مصرف می کنند. آن روز بوجی هایش را دیدم که زنش می شست.»

عروس کاکایم بلند شد و کلکین خانه را باز کرد. صدای قرآن همه را از قصه کند و فکرها را سمت ملا و مسجد کشاند. زن کاکایم از جایش برخاست و به زن چوپان گفت: «تو راحت نوش جان کن. من لباس خود را تبدیل کرده، می آیم.» زن چوپان جواب داد: «بس است. سیر شدم. خدا روزی تان را صد چند کند. من از چشمه می آمدم و گفتم سر راه از شما هم احوال بگیرم. ناوقت شد. من هم باید زود خانه بروم و پس بیایم تا با هم سر جنازه برویم.»

چایم سرد شده بود. پیاله هم چنان پر بود.

صدای قرآن که به گوشم آمد

مرا دوباره به یاد ملا انداخت.

از جا بلند شدم و به آن ها گفتم: «من هم رفتم.» پس به خانه برگشتم. مادرم تا مرا دید، گفت: «کجا گم شدی تو او بچه؟ روز مرا که شب کردی با این رفتنت. خوب است که جای دوری روانت

نکردم وگرنه خدا می فهمد کی پس می آمدی.» گفتم: «خانه کاکایم جای خوردم.» دیگر چیزی نگفت. او هم از خانه بیرون شد.

صدای قرآن آرام آرام به خانه نفوذ می کرد. به فکر می رفتم. دوباره رفتم پیش کلکین نشستم. به فکر فرو رفتم. به فکر ملا. او آدم مرموزی بود. با هر کس گرم نمی گرفت. هیچ وقت در مورد خود و زنده گی اش حرف نگفته بود. با آن که وقت زیادی می شد در قریه ی ما زندگی می کرد، کسی نتوانسته بود در مورد گذشته اش چیزی بفهمد. او مثل گنجی میان صندوق بود که زیر مترها خاک مخفی باشد. از ملاهای دیگر فرق داشت. بعد از ماه ها فقط یکبار به شهر می رفت. آن هم به بهانه ی مریضی. راستش مریض هم معلوم می شد. از چهره و اندامش معلوم بود که مریض است. روز به روز رنگ می باخت. اکثر وقت ها در قریه و مسجد بود. هر کسی که می پرسید، شهر چه می کند که می رود، می گفت که پیش داکتر می رود. کمی سودا هم کار دارد. سودا برای کی؟ معلوم نبود. اصلاً در موردش حرف نمی زد.

روز اول را که ملا به قریه آمد، خوب به یاد دارم. در منطقه ی ما فقط یک موتر بود که مسافرکشی می کرد. مردم را به شهر می برد و پس می آورد. کهنه بود. زمان هایی که باران می بارید، از بعضی جاهایش آب روی مسافری می چکید. شیشه ی پیش رویش از بس که ترک داشت به سختی می شد کسی را دید. آدم تعجب می کرد که موتروان چطور پیش رویش را می بیند.

روزی که ملا به روستای ما آمد، ماه آخر بهار بود. دم دمای غروب، همه در همان نشیمن گاه جمع بودند. همگی مصروف تقسیم کردن آب کاریز قریه بود. پدرم هم به خاطر گرفتن سهم آب در آن جمع بود. من هم همان روز همراهش رفته بودم که تقسیم آب را یاد بگیرم. گفته بودم از این پس که تو نمی خواهی در مجلس بروی من جاییت می روم.

روزی که ملا به

روستای ما آمد، ماه

آخر بهار بود. دم دمای غروب،

همه در همان نشیمن گاه جمع

بودند. همگی مصروف تقسیم

کردن آب کاریز قریه بود. پدرم

هم به خاطر گرفتن سهم آب

در آن جمع بود.

ملک قریه که در جمع حضور داشت، به پسر جوان دوکان دار گفت: «برو او بچه به مسجد. ببین نوبت مسافر به خانه کی رسیده؟»

پسر دوکان دار فوراً رفت. تا آمدنش، بقیه‌ی تقسیم آب هم تمام شد. وقتی برگشت، دوباره ملک سوال کرد: «چه شد؟ نوبت به کی است؟» او جواب داد: «نوبت به خانه‌ی چوپان رسیده.» همه گفتند: «او بیچاره ندارد است. از کجا کند؟ گناه دارد. شب تا صبح کوه به کوه خار می‌خورد تا یک لقمه نان پیدا کند.»

ملک با پوزخند گفت: «دارد. زیاد ندارد نیست.» پدرم که شانس آنجا بود، گفت: «مشکلی نیست. این برادر امشب مهمان من است. جای زیاد داریم. یک لقمه تر و خشک را با هم می‌خوریم.»

ملک تفتی به آن طرفش پرت کرد و گفت: «عاقلان خود دانند. ما هم جای زیاد داریم ولی حالا که شما گفتید، خیر است پیش راه‌تان خوبی. یا الله برویم که شام شد.»

همه از جا بلند شدند. مرد مسافر هم از جا بلند شد. کوشش کرد تا بارش را بلند کند. خسته به نظر می‌رسید. پدرم گفت: «صبر کنید کمک‌تان کنم.» با هم بیک را گرفتند و به طرف خانه حرکت کردیم.

دو هفته قبل از آمدن مرد مسافر به قریه، ملای قدیمی قریه‌ی ما با ملک قریه جنگ کرده و قریه را ترک کرده بود. هیچ کس درست خبر نداشت که چرا ملک با او جنگ کرده بود. فقط چند باری گپ گپ بود که ملک پیش ملاسند زیاد نوشته می‌کند. اما معلوم نبود در مورد چه است. ملک، ملای قدیمی را با دل پر خون سمت خانه‌اش روان کرده بود، بدون اینکه با دیگران حرفی بزند. مردم بیشتر از دوازده روز می‌شد که دنبال ملای جدید قریه به قریه می‌گشتند. می‌گفتند: «آدم مرگ و میر دارد. بدون ملانمی شود. اما هر چه پالیده بودند کسی رانیافته بودند. همه به تشویش بودند که چه خواهد شد.»

یکی پُشک می‌انداخت و دیگری می‌نوشت. داخل کلاه سفیدی دست دوز که سوراخ سوراخ بود نام‌ها را جا به جا می‌کردند و یک بچه‌ی کوچک را می‌گفتند که بردارد. دو کاغذ باقی مانده بود که هارنگ موتر از دور شنیده شد. مدتی گذشت تا نزدیک آمد و در پهلوی نشیمن‌گاه خاک باد کرده ایستاده شد. همه‌ی بچه‌های کوچک که در چهار اطراف بازی می‌کردند، صدا زدند: «هله که موتر آمد.» همه به موتر خیره شدند. موتروان سر را از شیشه بیرون کرد و گفت: «سلام و علیکم!» همه گفتند: «مانده نباشید! بخیر آمدید؟» او جواب داد: «زنده باشید، بله!»

موتروان باز گفت: «یک مسافر از شهر آورده ام که امشب همین جا می‌باشد. مسجد را نشان بدهید. رونده است. می‌رود. به قصد کوهستان آمده. دروازه موتر باز شد و مردی با سرکل و چشم‌های روشن و چهره‌ی شفاف از موتر پیاده شد. لاغر بود. دست‌هایش به شدت کم جان و ناتوان معلوم می‌شدند. به زور بیک کلانی را که همراه داشت از صندوق پشت موتر پایین کرد. بیکش شبیه به کامازهای روسی بود. رنگش هم دقیق همان قسم بود. سمت ما آمد. موتر حرکت کرد و رفت تا مسافران دیگر را برساند. مرد با بیکش که به زور از جا بلندش می‌کرد به سمت ما آمد. سلام کرد. همه سلام کردند. ملک قریه پرسید: «از کجا آمدید محترم؟» او آهسته جواب داد: «از شهر.» حرف‌های دیگری هم تاوبالا شد. مرد مسافر آرام حرف می‌زد. کلمه‌ها را مثل غذا خوب می‌جوید و بعد آهسته ادا می‌کرد. طوری که آدم دلش می‌شد برایش بگوید، بیشتر حرف بزند. در شیوه‌ی حرف زدنش جذابیت خاصی نهفته بود. بالای سنگی آرام نشست. مردم گفتند: «بیایید این طرف بنشینید.» او گفت: «راحت باشید. همین جا درست است.»

شبی که مرد مسافر به خانه‌ی ما آمد، قصه آغاز شد. نمی‌دانم مرد مسافر و پدرم آن شب چه با هم گفتند و از چه قصه کردند. پدرم خیلی وقت می‌شد، هم کلام خوبی در قریه نداشت. دوستی داشت که در خارج تحصیل کرده بود و در شهر در یک دانشگاه دولتی درس می‌داد. گاه گاهی به دیدن او به شهر می‌رفت. وقتی او از دنیا رفت، پدرم بدون رفیق شد. خلق و خوی پدرم اصلاً با دیگر مردهای قریه سازگار نمی‌شد. او فقط طوری رفتار می‌کرد که روابطش با دیگران از بین نرود. آن شب نمی‌دانم بین پدرم و مرد مسافر چه قصه شد. از کجا گفتند. چه چیزی آن‌ها را با هم نزدیک کرد. فردا صبح‌اش وقتی از خواب بیدار شدیم، پدرم خوشحال به نظر می‌رسید. پهلوی مادرم در کنار تنور آمد و گفت: «ملا پیدا شد!»

مادرم گفت: «کجاست؟ از کجا؟»

پدرم جواب داد: «در مهمانخانه نشسته است. جای را جور کنید که کار داریم.»

مادرم پرسید: «این مسافر مگر ملا است؟»

او در جواب گفت: «از ملا کرده به مراتب خوب‌تر و به دردبخورتر است. خیلی وقت بود که خواب چنین کسی را برای قریه می‌دیدم. در آسمان می‌پالیدم در زمین پیدایش کردم.»

مادرم باز ادامه داد: «هر کس که ملا شده نمی‌تواند.»

پدرم خندید و گفت: «وقتش است کمی در قریه تغییرات بیاید. ملا چه شاخ و دمی اضافه دارد؟ دو سوره را از روی کتاب می‌خواند و خلاص. مهمان ما هم همان قدر بلد است. او چیزهایی می‌داند که هیچ ملایی نمی‌داند.»

حرف‌های پدرم عجیب بود؛ طوری رفتار می‌کرد که سال‌هاست آن مرد مسافر را می‌شناسد. مادرم صبحانه را آماده کرده و مرا صدا زد: «بیا جای را ببر.» رفتم. مادرم با خود می‌گفت: «امشب تا صبح چراغ خانه روشن بود. خدا می‌داند این دوتا چه با

هم می‌گفتند. از وقتی که یگانه دوستش مُرده، این اولین بار است که با آدم دیگری نشست و گرم حرف زده است. عجیبه! این آدم، شب مسافر بود و صبح ملا شد.»

صبحانه خورده شد. پدرم، سفره و باقی مانده‌ی صبحانه را خودش به خانه‌ی دیگر آورد. بعد به مادرم گفت: «می‌روم ملک را می‌گویم مردم را جمع کند تا ملای جدید را معرفی کنیم.»

پدرم برای اولین بار بود که از خانه برای جمع کردن مردم قریه و حرف زدن با آن‌ها می‌رفت. مادرم گفت: «ملک هم حرف ترا قبول کرد. او سایه ترا با تیر می‌زند و تو می‌خواهی که حرفت را گوش کند؟»

پدرم خندید و در جواب گفت: «قبول می‌کند. بلد استم که چگونه سرش بقبولانم. رگ خوابش را تنها من بلدم. ملای قدیمی را چند روز پیش بدون صلاح مردم جواب داد، حالا وقتش است که جوابگو باشد.»

پدرم از خانه بیرون شد. دوباره، وقتی به خانه برگشت خوشحال بود. مادرم پرسید: «چطور شد؟ ملک لب خشک پس روانت کرد؟»

پدرم باز خندید و ادامه داد: «ملک برای دیگران ملک است. بالای من هیچ‌گاهی حکومت نمی‌تواند و نتوانسته هم.»

مادرم با خنده گفت: «چه گپ شد راستی؟ شیر استی یا روباه؟»

پدرم در جواب گفت: «شیر استم. ملک را راضی کردم.»

مادرم گفت: «چگونه؟ اصلاً امکان ندارد.»

پدرم گفت: «تنها بنده خبر است که چرا ملک با ملای قدیمی جنگ کرده و بدون صلاح مردم او را خانه‌اش روان کرده. از قصه تنها من خبرم.» دیگر ادامه نداد.

مرد مسافر و پدرم یکجا از خانه بیرون شدند. کتابچه‌ی کوچکی جای مرد مسافر در خانه مانده

سپرد که الماری را پاک کنند. الماری پاک شد و ملا کتاب‌ها را داخل الماری گذاشت. ملا از همان روزهای اول عجیب بود. هیچ شبیه ملا معلوم نمی‌شد. شاید تنها من چنین فکر می‌کردم. به قریه ناگهانی آمد و ناگهانی هم ملا شد. هیچ‌کس درست نمی‌دانست که از کجا آمده و کی است. شاید فقط یک نفر می‌دانست و آن هم پدرم بود. اما حرف کشیدن از دهان او قهر خدا بود. در مورد دیگران هرگز حرف نمی‌زد. هر رازی که داشت مثل سنگ در دل نگه می‌داشت.

روزها و ماه‌ها گذشت و ما بیشتر با ملای جدید آشنا شدیم. عجیب بود. او روزه روز لاغرتر می‌شد. گاه‌گاهی محکم محکم سرفه می‌کرد. معلوم می‌شد که مریض است. اما نمی‌گفت چه مریضی دارد. در قریه هم آوازه شده بود که ملا مریض است. زمان گذشت و ما کم‌کم با شیوه‌ای که ملای جدید در پیش گرفته بود آشنا شدیم. او حتا برنامه‌هایش با برنامه‌های ملاهای دیگر فرق داشت. برای هم‌مکتبی‌هایم این نکته هم جالب بود که هر باری ما به او ملا صاحب می‌گفتم، در جواب می‌گفت: «مرا ملا نگویند. در بیرون اگر گفتید، مشکل ندارد ولی در مسجد و روبه‌رویم اصلاً نگویند.» انگار بدش می‌آمد. او می‌گفت، به جای ملا، مرا معلم بگویند. ما هم عادت کرده بودیم و به او معلم می‌گفتم.

کتاب‌هایی را که با خود آورده بود انگار بیجا نیاورده بود. ما را کتاب می‌داد و می‌گفت: «بخوانید و بیایید تا از شما بپرسم.» در کنارش درس‌های دیگر هم به ما می‌داد. ما بیشتر به کتاب خواندن و درس‌های دیگری که ملا می‌داد مشغول بودیم تا درس و موضوع‌های دینی. ملا اولین کسی بود

بود. مادرم مرا صدازد و آن را به دستم داد که ببرم و به مرد مسافر برسانم. رفتم. مردم همه در نشیمن‌گاه جمع شده بودند. ملک، تمام مردم قریه را خبر کرده بود که ملای جدید پیدا کرده است. همه در فکر بودند که ملای جدید کی است. همگی در خلوت‌گاه همیشگی جمع شده بودند. وقتی به آنجا رسیدم، ملک حرف می‌زد: «همه می‌دانید که چرا در اینجا جمع شده‌ایم. این مردی که دیشب به قریه آمد، من قبلاً همراهش حرف زده بودم و من خواسته بودم به قریه بیاید و ملای مسجد شود. دیشب به خاطر یی به شما نگفتم که کمی متعجب شوید. همه چیز را من و ایشان از قبل برنامه‌ریزی کرده بودیم؛ چون بدون صلاح شما ملای قدیمی را

جواب دادم، خواستم خودم پس سرگردانی‌تان را کم کنم.»

ملک واقعاً داستانی ساخته و تعریف کرد که همه حیران مانده بودند. پدرم خنده‌ی تمسخرآمیزی در چهره‌اش دیده می‌شد. تنها او می‌دانست که داستان از چه قرار است و چه

کاسه‌ای در زیر نیم‌کاسه است. اما آن طور که معلوم می‌شد او هم خوب برنامه‌ریزی کرده بود. با مرد مسافر شب را بیجا قصه نکرده بود. خلاصه، مرد مسافر ملای جدید قریه‌ی ما شد.

در اولین روزی که ما پیش او درس گرفتن رفتیم، دیدیم که ملا بیک کلانی را در داخل مسجد باز کرده است. چند جوهر لباس را روی تشک گذاشته بود. دیگر هر چه از داخل بیک می‌کشید کتاب بود. همه وقتی دیدیم، حیران ماندیم. هیچ‌گاه آن همه کتاب را ندیده بودیم. هیچ ملایی چنین نیامده بود و چنین نکرده بود. با خود می‌گفتم، این ملا دیگر کی است؟ مسجد، یک الماری قدیمی و دور درازی داشت که بسیار وقت می‌شد خالی بود. ملا به چند نفر کار

“ کتاب‌هایی را که با خود آورده بود انگار بیجا نیاورده بود. ما را کتاب می‌داد و می‌گفت: «بخوانید و بیایید تا از شما بپرسم.» در کنارش درس‌های دیگر هم به ما می‌داد.

که ما را در قریه با شعر، ادبیات و فلسفه آشنا کرد. مردم قریه هم از بچه‌ها کم از تغییرات درسی در مسجد و برنامه‌های ملاخبر شده بودند. نقد و نظرها هر روز بیش‌تر می‌شد. اما ملا هم چنان به کارش ادامه می‌داد. چنان غرق درس دادن بود که آدم فکر می‌کرد عجله دارد تا کاری را که به‌گرددنش است تمام کند و برود.

ملای جدید هر چند ماه بعد، به شهر می‌رفت و با خود یک بیک بزرگ کتاب در برگشت می‌آورد. همه تعجب می‌کردند که این کتاب‌ها را از کجا می‌آورد. هیچ‌گاه در این مورد حرفی نمی‌زد. وقتی می‌پرسیدیم می‌گفت: «از موسسه‌ای کمک می‌آورد.» باز اضافه می‌کرد که به خاطر مریضی به شهر می‌رود. با گذشت هر روز ملا تکیده‌تر می‌شد. او واقعاً دیگر بیش از حد لاغر شده بود. آنقدر که دیگر خیلی کم از مسجد بیرون می‌شد. فقط وقت غذا خوردن بیرون می‌رفت، دیگر همیشه در مسجد بود. زنده‌گی‌اش خلاصه شده بود به گوشه‌ی مسجد. هر وقت که می‌دیدیم، سرش به کتاب بود. عینک ظریفی داشت که آن را به نوک بینی‌اش می‌گذاشت و از بالای آن گاهی به ما نگاه می‌کرد و دیگر مصروف کتاب خواندن بود.

همین‌طور به مسجد می‌رفتیم و پس می‌آمدیم. احساس می‌کردیم از مضامین دینی روزبه‌روز دورتر می‌شویم. تعداد انگشت‌شماری از برنامه‌های دینی را پیش می‌برد. به جای آن، خواندن کتاب‌های دیگر را توصیه می‌کرد. کارش عجیب به نظر می‌رسید. در کنار درس‌ها با ما روی خوانش و انشا نیز کار می‌کرد. از شهر یک تخته سیاه هم با خود آورده و آن را روی دیوار مسجد نصب کرده بود. رویش درس‌هایی را که به ما می‌گفت با تباشیر می‌نوشت. این اولین ملایی بود که

در روستا دست به چنین هنجارشکنی زده بود. مردم هم هر باری که به مسجد می‌آمدند از کار او تعجب می‌کردند. تعدادی می‌گفتند، ملا از مسجد کتابخانه‌ی شهری جور کرده است. از زمانی که او در قریه‌ی ما آمده بود، هیچ‌کس نمرده بود. مراسم و این چیزها کم شده بود. ما فقط درس می‌گرفتیم و تمام. مردم دعای زیاد و ستایش از دهان ملای جدید ما نشنیده بودند. به همین خاطر، هم بسیاری‌ها به ملا بودن او شک کرده بودند و اعتراض می‌کردند. اما معلوم می‌شد که او بعضی از مسایل دینی را بلد است. این که به کدام منظور و چرا، معلوم نبود.

پنج‌گنج و بسیاری از کتاب‌های دیگر را همین ملا به کتاب‌های درسی ما اضافه کرد. الفبا را اولین بار پیش او یاد گرفتیم و خط خواندن را هم. او به من کتاب‌های داستان می‌داد. می‌گفت: «این کتاب را ببر و بخوان، باز ازت پرسان می‌کنم.» من هم همان کار را می‌کردم. همین شیوه را با همه‌ی دخترها و پسرهای روستا پیش می‌برد. با هر کس مطابق سنش رفتار می‌کرد. دیگر واقعاً مسجد پر از کتاب شده بود. هر بار که ملا به شهر رفته بود، یک عالم کتاب با خود آورده بود. ما در مسجد با دنیایی از کتاب روبه‌رو بودیم. ملا برای ما دنیایی را خلق کرده بود که هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کرد.

همین کارهای ملاحظه شد که تعدادی پشت سرش حرف بسازند. بعضی‌ها می‌گفتند: «این هیچ ملا نیست. از مسجد کتابخانه ساخته است. مسجد جای نماز و دعا است، نه کتاب.» همین‌طور، هزار حرف دیگر در غیاب او می‌گفتند یک تعداد هم کوشش می‌کردند تا سر ملا را هر طور شده زیر آب کنند. ملک قریه، اما حرفی نمی‌زد. معلوم نبود که پدرم چگونه ذهنش را مهر و موم کرده بود. با تمام نفرتی که جریان

این اولین ملایی بود که در روستا دست به چنین هنجارشکنی زده بود. مردم هم هر باری که به مسجد می‌آمدند از کار او تعجب می‌کردند.

داشت، اکثر شاگردان ملا را سخت دوست داشتند. با آن که عجیب بود و کارهای دگرگونه می‌کرد، اما در نهایت او آدم خوش‌قلب و مهربانی بود. این را ما که پیشش درس می‌خواندیم، خوب درک کرده بودیم. آن‌هایی که بزرگ بودند بیشتر به شناخت ملا رسیده بودند. خیلی‌ها بعدها از دولت سراو، راهی شهرها شدند و هر کدام داکتر و انجنیر و معلم و آدم‌های خوب برآمدند. تعداد زیادی هم به کشورهای خارج برای تحصیل رفتند. با آن هم، هنوز تعدادی مخالف او بودند؛ حتا تعدادی بچه‌های شان را از مسجد رفتن منع کردند. می‌گفتند: «پیش چنین آدمی بچه‌های شان را نمی‌فرستند.»

زمان به ملامان زیاد نداد. مریضی را که ملا بهانه می‌کرد، راستی راستی دامنش را گرفت. پنج‌گنج را تمام کردم و نشد که بیت‌های حافظ را برایم روشن بسازد. او رفت. رفتن ملا، یا بهتر است بگویم رفتن معلم واقعاً برایم غم‌انگیز بود. هیچ‌کس مثل او در بی‌کسی و آن‌گونه خاموشانه نمرده بود؛ نه خانه‌ای داشت و نه خانواده‌ای، نه دلسوزی داشت و نه فرزندی.

مادر و پدرم از مراسم خاک‌سپاری ملا خسته و غمگین به خانه برگشتند. لحظه‌ای که گذشت، مادرم شروع کرد به قصه کردن در مورد خاکسپاری او و گفت: «این آدم چقدر بی‌کس و کوی مرد! چقدر غریبانه رفت! دلم سخت برایش سوخت. سر جنازه‌اش حتا کسانی که تا دیروز بدش می‌گفتند، زارزار برایش گریه می‌کردند. عجیب بود. حتا ملک که اشکش برای مرده‌ی پسرش بیرون نشد، امروز می‌گریست. زن دوکان دار گریه می‌کرد و می‌گفت:

ما را هم گفته بود که به هیچ کس نگوئیم.»

پدرم بسیار غمگین و شکسته به نظر می‌رسید. حرف نمی‌زد. با سکوت فقط نگاه می‌کرد و می‌شنید. شب شد و پدرم گفت: «فردا به شهر باید برود.»

مادرم پرسید: «خیرت است؟ یک‌دفعه‌ای به شهر چه می‌کنی؟»

پدرم گفت: «کمی کار دارم، باید بروم تمامش کنم.»

فردایش پدرم راهی شهر شد. وقتی برگشت، بالاخره با ما اندکی در مورد ملا رفیقش قصه کرد. ملا قبل از مردنش وصیت‌نامه‌ای نوشته بود و آن را به چوپان داده بود تا به پدرم بدهد. در آن نامه نوشته بود که او یک مقدار پول پس انداز دارد و پدرم باید آن را به شهر می‌برد و به آدرس و شخصی که اسمش در نامه آمده بود، تحویل می‌داد.

پدرم وقتی به آن آدرس رفته بود با پسر جوانی روبه‌رو شده بود. پسر جوان با پدرم قدری در مورد ملا گفته بود. اما از گرفتن اسم ملا پسر جوان متعجب شده بود. او گفته بود که آن شخص ملانه، بلکه استاد بود. در خارج تحصیل کرده بود. استاد یکی از بهترین دانشگاه‌های خارجی بود. به تازگی‌ها به شهر و کشور برگشته بود. قبل از آمدن به قریه، در یکی از دانشگاه‌های شهر

” آن‌هایی که بزرگ بودند بیشتر به شناخت ملا رسیده بودند. خیلی‌ها بعدها از دولت سراو، راهی شهرها شدند و هر کدام داکتر و انجنیر و معلم و آدم‌های خوب برآمدند. تعداد زیادی هم به کشورهای خارج برای تحصیل رفتند. با آن هم، هنوز تعدادی مخالف او بودند؛ حتا تعدادی بچه‌های شان را از مسجد رفتن منع کردند. می‌گفتند: «پیش چنین آدمی بچه‌های شان را نمی‌فرستند.»

درس می داد. اما وقتی از مریضی لاعلاجش خبر شد، تصمیم گرفت تا بقیه‌ی عمرش را در قریه سپری کند. پسر، خودش هم با او در دانشگاه آشنا شده بود. او یتیم بود و نمی‌توانست تحصیل کند، اما استادش او را کمک کرد تا تحصیل کند. نه تنها او را بلکه خیلی‌های دیگر را هم حمایت مالی و پشتیبانی کرده است تا درس بخوانند. پدرم گفت: «این‌ها را ملا، شبی که با هم آشنا شدند نگفته بود. تنها گفته بود که معلم است و سرطان دارد و آخرین آرزویش این است که در روستا درس بدهد.» پدرم هم قول داده بود تا با او کمک کند.

پسر جوان هم چنان به پدرم گفته بود که استادش آدم پول داری بوده، اما تمام پول‌هایش را وقف یتیم‌خانه‌ها و پشتیبانی آدم‌های نادار کرده، اما در مورد زندگی شخصی استادش، حتا آن پسر جوان

هم بیش از این خبر نداشت. هیچ یک از اقارب و دوستان استادش را نمی‌شناخته فقط در همین حد آشنایی داشته است. ملا پول پس انداز آخرش را هم به خانواده‌ی فقیری که سال‌ها زیر حمایت او بوده بخشیده بود. بالاخره معلوم شد که ملا آن همه کتاب را از کجا می‌آورده. او در خانه‌اش کتابخانه‌ی بزرگی داشته، هر بار که به شهر می‌رفت مقداری از آن‌ها را به قریه می‌آورد تا اینکه همه‌ی آن کتابخانه را به قریه انتقال داد.

ملا مُرد، اما زندگی شخصی‌اش هیچ‌گاهی رو نشد و هم چنان در پرده‌ی ابهام باقی ماند. از روزی که او وارد قریه شد و تا روزی که از دنیا رفت، در قریه تفاوت بسیاری آمده بود. شاگردانش دیگر آن‌هایی نبودند که قبل از آمدن او بودند. اما او واقعاً کی بود؟



دل نوشته

دلم می خواهد فقط به مرگ فکر کنم

محدثه، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

بیشتر و بیشتر می شوند، چقدر بغضم می گیرد و چقدر به خودم تلقین می کنم که موهای سفید را هم دوست دارم، چون که قشنگ اند. فقط من می دانم که بیشتر لحظه های این روزهایم را می خواهم بخوابم و ناپدید شوم تا ذهنم را متوقف کنم که نبینم و نشنوم. فقط خودم می دانم که چقدر حسودی ام می شود به همه ی آدم هایی که زندگی عادی دارند، که چقدر حسودی ام می شود وقتی با دوستانم حرف می زنم و آن ها از مکتب شان می گویند. چقدر حسودی ام می شود به همه ی آن هایی که هیچ تصویری از افغانستان ندارند، هیچ تصویری از زندانی بودن ندارند و آزاد اند. فقط من می دانم که در تمام لحظه های این روزهایم چقدر دلم می خواهد که هیچ کاری نکنم و فقط به مرگ فکر کنم. من چقدر بی انرژی ام!

صبح ها بیدار می شوم و در کلاس هایم شرکت می کنم؛ آهنگ گوش می کنم، درس می خوانم و با دوستانم حرف می زنم؛ می رقصم، می خندم و از دور یک زندگی معمولی را می گذرانم. اگر از دوستانم پرسید، بیشترشان خواهند گفت، من یک دختر امیدوارم که تلاش می کند برای ساختن آینده ی بهتر؛ اما فقط من می دانم که هر روز و هر ثانیه چه می کشم. فقط دارم دوام می آورم. هر دقیقه ای از روزم را با آرزوی هر چه زودتر به پایان رسیدنش می گذرانم. می دانم که چقدر لبخندهایم از ته دل نیست، که چقدر دلم می خواهد بروم بیرون، که از پشت این مایل و کامپیوتر بلند شوم و کمی نفس بکشم ولی نمی توانم. فقط من می دانم که با هر دفعه نگاه کردن به آئینه و دیدن موهای سفیدم که هر روز سفیدی اش

داستان

مرگ یک سیاستمدار

هلن نورا، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

آدم‌های سیاستمدار آشنا شدم. اما سیاستمداری که در این داستان به شما معرفی می‌کنم، با تعریف مادرم از سیاستمدار مطابقت نمی‌کند. خیلی وقت پیش، زمانی که بیشتر از هفت سال نداشتم، شیفته‌ی خانه‌ای شده بودم که یک کوچه

«سیاست‌مدار یعنی رهبر، یعنی تصمیم‌گیرنده، یعنی عادل، یعنی وطن‌دوست و فداکار...» این تعریفی بود وقتی اخبار را در تلویزیون تماشا می‌کردم، برای اولین بار از مادرم شنیدم. با این تعریف مادرم بود که من بار اول با هویت و وظایف

زندگی افراد عادی تا این حد تفاوت دارد. مگر یک سیاستمدار چه برتری از دیگران می‌تواند داشته باشد؟ کم کم من هم به این نتیجه می‌رسیدم که همان طور که آن‌ها خانه‌ی شان با خانه‌های دیگران فرق دارد، خودشان هم لابد متفاوت هستند؛ یعنی برتر از دیگران هستند.

مادرم گفته بود: «خوب، شاید به این دلیل که آن‌ها سیاستمدار هستند، امتیازش بیشتر از دیگران است. چون که آن‌ها در رأس یک کشور قرار دارند. یک کشور را هدایت می‌کنند. پیشرفت و ترقی یک کشور بستگی به تصمیم‌های دقیق و پلان‌شده‌ی آن‌ها دارد.»

شاید حرف مادرم درست بود. آن‌ها به خاطر امتیازات خود در قصر شاهانه زندگی می‌کردند. کسی که مسئولیت دارد یک کشور را اداره کند، زندگی‌اش باید بهتر از دیگران باشد. باید با شکوه‌تر باشد. ظاهراً این طور بود. آن‌ها از همه چیز برخوردار بودند. زندگی مرفه‌ای داشتند. چندین نفر، شب و روز به آن‌ها خدمت می‌کردند. چندین نفر امنیت‌شان را تأمین می‌کردند. چندین نفر در کار شستشو و نظافت موترهای شان مؤظف بودند. وقتی به خرج و مصارف آن‌ها فکر می‌کردم، از حیرت دهانم باز می‌ماند.

تمام این‌ها به یک طرف، وقتی خواستم لحظه‌ی مرگ آن سیاستمدار را تصور کنم، دچار تردید شدم و از خود پرسیدم: «آیا ممکن است سیاستمداران هم بمیرند؟ آیا آن‌ها هم روزی مثل افراد عادی لحظه‌ی تلخ مرگ را تجربه خواهند کرد؟» حال آنکه زندگی آن‌ها از دیگر لحاظ با زندگی افراد عادی فرق دارند. مگر می‌شود مرگ‌شان مانند مرگ افراد عادی باشند؟ نه، نه! نمی‌توان حتی تصورش را کرد.

او در هنگام مرگ به چه چیزهایی اندیشه خواهد کرد؟ به آن کاخ پر زرق و برقش که بزرگی آن بیشتر از اندازه‌ی یک مکتب است. یا به موترهایش که برای شستن آن‌ها پنج نفر را گماشته‌اند. وقتی مرگ

بالاتر از کوچه‌ی ما ساخته شده بود. خانه در آخر آن کوچه قرار داشت، اما از لحاظ بزرگی و زیبایی در آن منطقه بی‌نظیر بود. نمای خانه از سنگ سفید گران قیمت کار شده بود و کلکین‌های بزرگ داشت. در هنگام شب، اطراف آن خانه کلاً چراغان بود که رنگ‌های گوناگون چراغ‌ها توجه همه را به خود جلب می‌کرد. شب که می‌شد، من می‌رفتم پشت بام خانه و از دور آن خانه‌ی با شکوه را تماشا می‌کردم. آرزو داشتم یک روزی شود که از نزدیک صاحبان آن خانه را ببینم و بفهمم که آن‌ها چه قسم آدم‌هایی‌اند که در چنین خانه‌ی زیبایی زندگی می‌کنند.

باری، با یکی از بزرگ‌ترها از سرک مقابل آن خانه‌ی زیبا می‌گذشتم و آن قصر با شکوه را با ردیف موترهای گران قیمتش از نزدیک دیدم. این را فراموش نکنم که آن روز سرک به خاطر عبور موترهای آن‌ها مسدود شده بود. چندین موتر گران قیمت سیاه با شیشه‌های دودی ردیف شده بودند و از سرک می‌گذشتند. چندین تا نگهبان مسلح نیز آن‌ها را همراهی می‌کردند و به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادند حتی به آن موترها نزدیک شود.

آن روز، وقتی به خانه رسیدم، با کنجکاوی جریانی را با مادرم قصه کردم و از او پرسیدم. مادرم در جوابم گفت که مسدود شدن سرک به خاطر عبور افرادی است که در آن خانه‌ی بزرگ زندگی می‌کنند. آن خانه‌ی زیبا از یک سیاستمدار با نام و نشان است. مادرم اضافه کرده بود که امروز، روز عروسی یکی از پسران آن سیاستمدار است و دقیقاً به همین دلیل سرک را مسدود کرده‌اند تا امنیت آن‌ها حفظ شود و با خیال راحت، بدون کدام مزاحمتی گشت و گذار کنند.

نمی‌توانستم بفهمم که چرا باید یک جاده‌ی عمومی که متعلق به همه است، به خاطر عروسی پسر یک سیاستمدار مسدود شود. من این راهم نمی‌دانستم که چرا زندگی یک سیاستمدار با

به سویش بیاید، به او مجال بازگشت به آن خانه‌ی باشکوه را نمی‌دهد. به او فرصت نمی‌دهد به موترهای گران‌قیمتش فکر کند. از تلویزیون می‌شنیدم که سیاستمدار با عظمت داستان ما به هندوستان سفر کرده است. مریض است، از آن نوع مریض‌های بسیار جدی. گفته می‌شد که به سرطان دچار

شده است. همه می‌گفتند که پزشک هندوستانی تشخیص داده است که او بیشتر از سه ماه زنده نمی‌ماند.

بعد از آن، او باربار سفرهایی به هندوستان داشت. گاهی هم به آلمان می‌رفت. معلوم بود سفرهایش به آن کشورها به خاطر معالجه‌ی مریضی لاعلاجش است. البته، همه‌ی سفرهایش به کشورهای خارج با طیاره‌ی شخصی خودش انجام می‌شد.

سیاستمدار داستان ما به راستی مریض بود. هر روز وضعیتش بدتر می‌شد. موهایش می‌ریختند، صورتش که قبل از این همیشه بشاش بود، کم‌کم حالت عبوسی را به خود می‌گرفت. او دیگر خیلی ضعیف شده بود. از تحرک مانده بود و بیشتر به یک مُرده‌ی متحرک می‌ماند. اما برایش دشوار بود قبول کند که بیشتر از سه ماه فرصت برای زندگی کردن ندارد.

داروهایش را هفته‌وار از آلمان می‌خواستند. نمی‌فهمیدم قیمت آن داروها چقدر می‌شد؟ شاید صد برابر داروهای معمولی که ما از داروخانه‌های شهر کابل خریداری می‌کنیم. فرد خاصی را برای تهیه کردن داروهای او در اوقات مشخص گماشته بودند. داروهایش را در یک ظرف نه‌چندان بزرگ برایش می‌آورد. او به طرف قرص‌هایش با نفرت تمام

“ او به هنگام مرگ به چه چیزهایی اندیشه خواهد کرد؟ به آن کاخ پر زرق و برقش که بزرگی آن بیشتر از اندازه‌ی یک مکتب است. یا به موترهایش که برای شستن آن‌ها پنج نفر را گماشته‌اند؟

نگاه می‌کرد و ناگزیر بود آن‌ها را بخورد. باری، وقتی قرص‌هایش را به دست گرفت، گویا چشمانش غرق در اشک شدند. گویا به این اندیشید که مگر او همان مرد با عظمتی نیست که حالا به این روز افتاده است؟ مگر او همانی نیست که بدون در نظر داشت چنین روزهایی با بی‌تفاوتی به اتفاقات غم‌انگیز کشورش نگاه

می‌کرد؟ بله، همان بود.

آن روزها اصلاً چنین اندیشه‌هایی در ذهنش نبود. فقط کافی بود در آن کاخ زیبایش بنشیند و خوش بگذراند؛ بگوید، بخندد و تظاهر کند. آن روزها برایش کافی بود سوار موترهایش باشد و محافظانش در هنگام پایین‌شدن از موتر، در را برایش باز کنند. کافی بود فقط به نام یک سیاستمدار در اخبار جلوه کند.

در اخبار این‌طور گفته می‌شد: در نیمه‌های یک شب زمستانی و سرد، شاید حوالی ساعت دو بجه‌ی شب، سیاستمدار با عظمت داستان ما با وضع خراب از خواب بیدار می‌شود. روی بستر می‌نشیند و هراسان به هرسو می‌بیند و نفس‌نفس می‌زند. آیا کابوسی در خواب دیده است؟ نه! کسی او را به مرگ تهدید کرده است؟ نه! خواب بدی درباره‌ی کشورش دیده است؟ نه، هیچ‌کدام از این‌ها نیست. او تشنه‌ی آب است، در آرزوی یک ذره آب که گلوش را با آن تر کند. می‌خواسته آب طلب کند، اما نفس‌تنگی به او اجازه نمی‌داده صدایش را بلند کند.

با هزاران سختی می‌تواند صدایش را از گلو بیرون بیاورد و آب بخواهد. آب را که برایش می‌آورند، بی‌درنگ همه‌ی آن را سر می‌کشد. گیلاس را زمین می‌ماند و به آهستگی نفسش را بیرون می‌دهد، گویا در نفس کشیدن به مشکل دچار شده باشد. هرگاه

«باز هم زنگ بزن و اگر باز برنداشت، باز هم زنگ بزن!»

«درست است پدر!»

«خدای من، حالم بد و بدتر می شود. اما این پزشک لعنتی... حالم بد است، بهتر است برویم شفاخانه. برویم. برویم...»

با عجله او را به داخل موتر می گذارند. موتر به سرعت حرکت می کند به طرف شفاخانه. حال سیاستمدار داستان ما نگران کننده است. اطراف چشمانش کبود شده است. همه نگران وضعیت او هستند؛ با چشمان اشک آلود برایش دعا می کنند. موتر او را با راندن موتر با سرعت بالا سعی می کند زودتر او را به شفاخانه برساند.

نزدیک ترین شفاخانه به آن ها، در مسیر راه شان، یک شفاخانه ی متوسط دولتی است با امکانات اندک. چون که حال سیاستمدار بسیار وخیم است، او را در اولین شفاخانه منتقل می کنند. زیرا می ترسند تا رسیدن به یک شفاخانه ی بهتر که دورتر نیز است، او را از دست بدهند.

سیاستمدار با عظمت قصه ی ما را به داخل شفاخانه می برند. او را در اتاقی بستری می کنند که در آن اتاق چندین مریض دیگر نیز بسترانند. اکثر بیماران افراد معمولی هستند، از وضعیت شان فهمیده می شود. اگر اقتصاد بهتر می داشتند شاید به شفاخانه ای با امکانات

بتر مراجعه می کردند. یک عده ی شان جوانانی هستند که یک روز پیش در انفجاری در غرب کابل زخمی شده اند. در میان آن ها پسری است به غایت زیبا، با موهای کوتاه شده و چشمان سیاه، اما یک طرف صورتش کاملاً سوخته است.

در این اتاق، فاصله میان

بخت به آدم پشت کند، خوردن آب هم می تواند مضر تمام شود.

«نصف شب است. زمان مناسب برای مراجعه به پزشک نیست. اما می شود با پزشک شخصی ام تماس بگیریم و بگویم حالم خوب نیست، تنگی نفس دارم. او پزشک من است، من به او پول می دهم. بهتر است با او تماس بگیریم و بگویم زود خودش را برساند...»

به اطراف خود نگاه می کند، وقتی می بیند گوشی اش در کنارش نیست، با ناراحتی می گوید: «آخ از دست تان، گوشی ام را بیاورید. زودتر...»

گوشی اش را می آورند، اما او آن را نمی پذیرد. با ناراحتی می گوید:

«نه! این یکی را نمی گویم. آن گوشی دیگرم را بیاورید، گوشی سیاهم را...»

بعد از چند دقیقه ای گوشی دیگرش را می آورند. او بی آنکه گوشی را در دست بگیرد، می گوید:

«شماره ی تماس پزشک در آن ثبت است. زنگ بزنید. عجله کنید...»

وضعیت صبحی سیاستمدار با عظمت داستان ما خیلی بدتر می شود. به راستی که به سختی می تواند نفس بکشد. پسر ارشدش گوشی را می گیرد و به شماره تلفن پزشک مخصوص پدرش زنگ می زند. گوشی را می برد پهلوی گوشش. پس از

چند ثانیه صدایی از آن طرف

می گوید: «مشترک مورد نظر در

حال حاضر خاموش می باشد.

لطفاً...» فوراً تماس را قطع می کند

و این بار شماره ی دیگر داکتر

را می گیرد. باز هم همان صدا از

گوشی شنیده می شود. پسر ارشد

می گوید:

«پدر! پزشک شخصی شما

گوشی اش خاموش است.»

“ آن روزها اصلاً چنین اندیشه هایی در ذهنش نبود. فقط کافی بود در آن کاخ زیبایش بنشیند و خوش بگذراند؛ بگوید، بخندد و تظاهر کند. آن روزها برایش کافی بود سوار موترهایش باشد و محافظانش به هنگام پایین شدن از موتر، در را برایش باز کنند.

تخت‌های بیماران خیلی زیاد نیست. اما سیاستمدار با عظمت ما بی‌آنکه فکر کند میان چه کسانی خوابیده است، فقط به فکر خودش است که لحظه‌های دشوار نفس‌تنگی را چگونه سپری کند. بی‌تاب است،

سروصدا می‌کند. خدمت‌گزارانش بی‌آنکه بفهمند در شفاخانه هستند و باید سکوت را رعایت کنند، با سروصداي بیشتر به هر سو می‌دوند و داکترها را فرا می‌خوانند. ناوقت شب است. اکثر بیماران خوابند یا بیدارند و از دردشان می‌نالند. تعدادی هم میان خواب و بیداری منتظر فرارسیدن صبح هستند.

پزشکان زیادی از راه می‌رسند و دور تخت او را احاطه می‌کنند. با عجله به دماغ او ماسک اکسیجن وصل می‌کنند و به دستش سُرُم می‌زنند. یک عده هم بی‌آنکه کاری بکنند، به تماشا می‌ایستند. انگار اقدامات پزشکان مؤثر تمام شده است و سیاستمدار داستان ما حالا بهتر می‌تواند نفس بکشد. کمی راحت‌تر شده است. حالا امیدش به زندگی بازگشته است. دیگر هراس از گمنامی ندارد. نگران این هم نیست که قصر باشکوهش را از دست می‌دهد.

سیاستمدار داستان ما آرام آرام خوابش می‌آید. پلک‌هایش سنگینی می‌کند. می‌خواهد سرش را روی بالشستی بگذارد که صدها بیمار دیگر سرش را در آن گذاشته‌اند. اما ترس باعث می‌شود خواب از چشمش بپرد. می‌ترسد خوابش آن قدر طولانی شود که دیگر هرگز بیدار نشود. آخ که چقدر رقت‌انگیز شده است او. اگر در این حالت در تلویزیون ظاهر شود، بدون شک دل‌سوزی مردم عادی را برمی‌انگیزد. همه به حالش افسوس خواهند خورد.

اما دیری نمی‌گذرد که نفس‌های او دوباره به

“ ولی ای کاش! ای کاش فرصت بازگشتن را داشته باشد! ای کاش بتواند برگردد و آن کارهای ناتمامش را تمام کند.”

کندی می‌روند. بازوانش می‌پزند. گویا مرگ سایه‌اش بر او افتاده است. در همان لحظه‌ها مثل اینکه چیزی در گلویش گیر کرده باشد، به سختی نفس می‌کشد. به دست و پا زدن می‌افتد، گلویش را می‌فشارد و می‌کوشد آرام آرام نفس بکشد. اما کوشش‌هایش مؤثر نیست. گویا مرگ این بار با قاطعیت تمام به سراغ او آمده است. دیگر نه پول، نه مقام، نه موترهای گران‌قیمت،... هیچ‌کدام او را نجات داده نمی‌تواند.

سیاستمدار با عظمت قصه‌ی ما تلاش می‌کند تا صدای خفه‌شده‌اش را به خانمش که در پهلوی تخت او با چشمان خواب‌آلود نشسته است، برساند. اما موفق نمی‌شود. هرچه بیشتر می‌کوشد، بیشتر نفسش بند می‌آید. حالا او فقط می‌خواهد زنده بماند. به هیچ چیز فکر نمی‌کند جز به زنده ماندن. مقام، شهرت، قصر، موترهای گران‌قیمت،... همه برایش بی‌اهمیت شده‌اند. او می‌خواهد زنده بماند تا اشتباهات گذشته‌اش را جبران کند، به وعده‌هایی که به مردم داده است برای آبادی کشور، امنیت، رفاه اجتماعی و... عمل کند. اولین کارش این خواهد بود که به مشکلات جدی شفاخانه‌های دولتی رسیدگی کند. برای آن‌ها به منظور خدمت‌رسانی بهتر به مردم امکانات و تجهیزات لازم طبی را فراهم سازد.

ولی ای کاش! ای کاش فرصت بازگشتن را داشته باشد! ای کاش بتواند برگردد و آن کارهای ناتمامش را تمام کند. هر چه تلاش کرد، سرانجام نتوانست مقاومت کند. نتوانست به نفس‌کشیدن ادامه دهد. در حالی که به آن جوانی که در اثر انفجار یک سمت صورتش سوخته بود می‌نگریست، چشمانش را برای همیشه بست.

زن، پیغمبر عشق است!

مریم، شاگرد مکتب «زیرزمینی» دریچه، از افغانستان

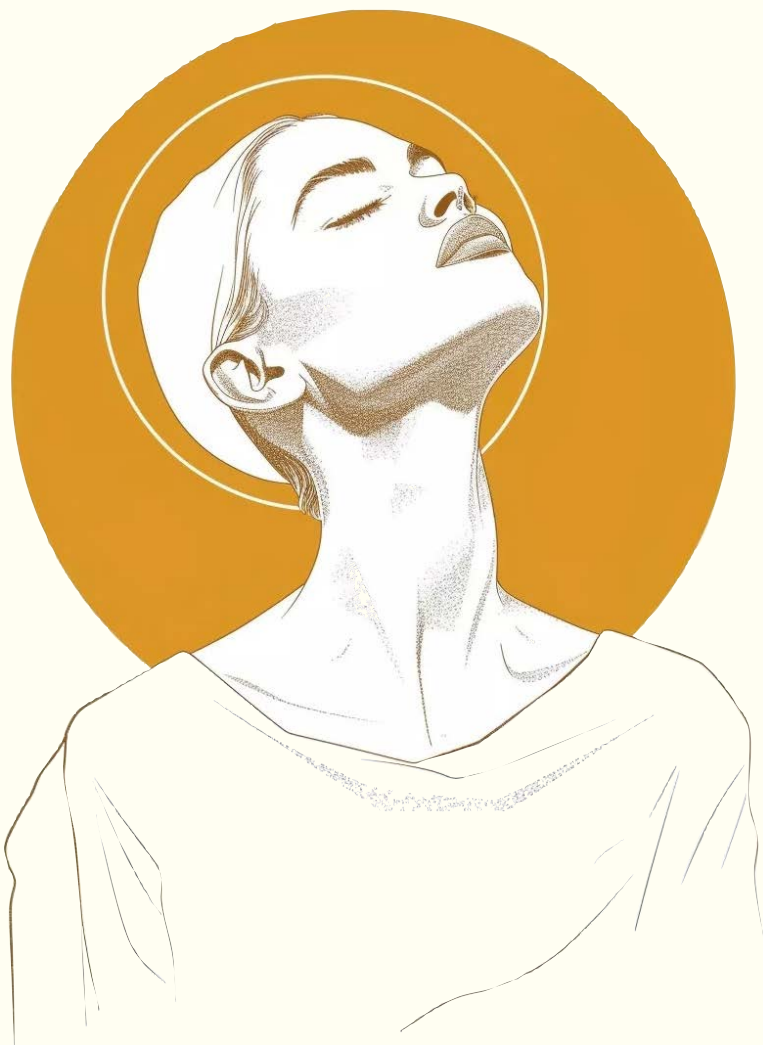
مملو از حسرت و ناامیدی در عصر حسرت‌ها، ممنوعیت‌ها، تحمیل‌ها صعود می‌کنند به جهانی که تنها برتری زن و مرد، انسانیت است. ظلم و ظالم را به چالش می‌کشند و از پبله‌ی بندگی رها شده و در سرزمین اندیشه‌های پهناور، بر تمام پستی‌ها و حقارت‌ها پرده می‌کشند و هر کدام کلثوپاتراها، آتناهای عصر بردگی خواهند شد.

باورمندم به قدرت زن. زن پیغمبر عشق است و رسالت زنان تقدیم علم و آگاهی است به تمدن‌های به ظاهر متمدن. زن عشق است و وطن!

در تفکرم خیال زنی را می‌پروانم که هیچ‌دردی به وجودش زخم نمی‌زند، هیچ محدودیتی به زندانش نمی‌اندازد و با کلماتش می‌تواند تمام سیاست‌های پلید را به سخره گیرد و هیچ مذهبی وجودش را، زنانگی‌اش را گناه نمی‌پندارد.

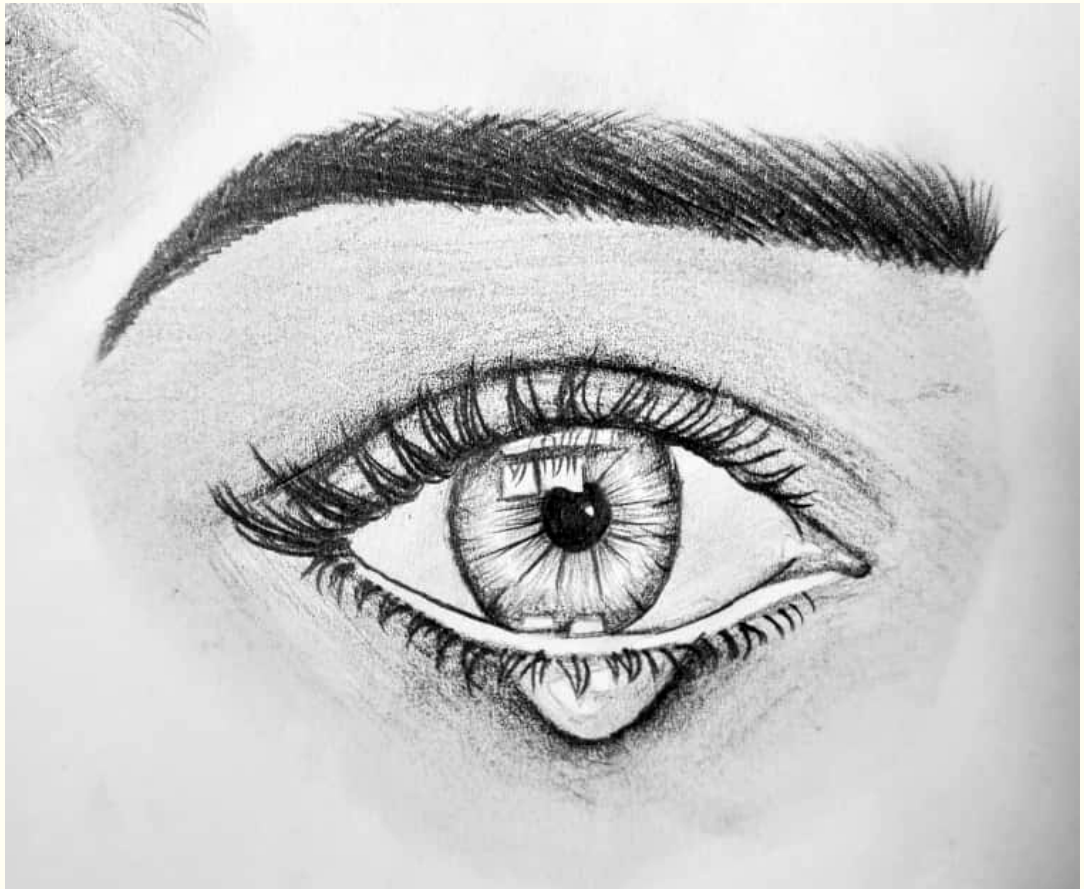
قلم من شاید امروز نه، ولی فردا راوی داستان آزادی اندیشه و رهایی خواهد بود. من راوی ویران‌ترین زنان خواهم شد و جوهر سیاه قلمم شوربختی‌های زنان شجاع و آزاده خواهد بود.

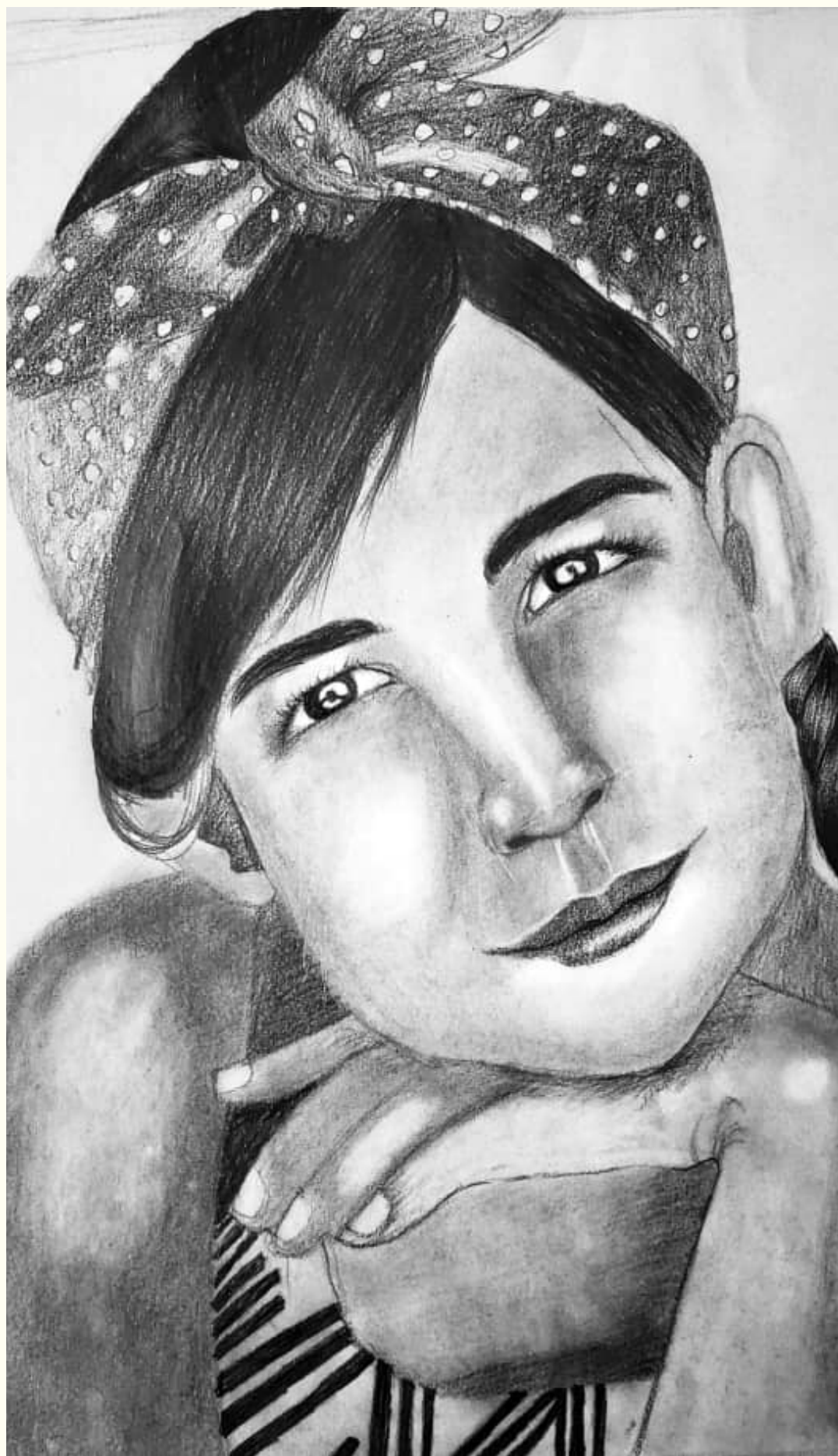
ما ویران‌ترین عصر تاریخیم! زنان با دل‌های





نقاشی‌های برگزیده‌ی شاگردان دریچه







Sohaila



امیر فرجام، از سویس

درستایش نگهبان

یادداشتی در مورد رمان «ناتور دشت»، نوشته‌ی جی. دی. سالیانجر

و دقت تراشیده شده که می‌شود نشست و ساعت‌ها به زیبایی آن خیره شد. با خودم فکر می‌کنم مجسمه‌سازها چه لحظه‌های طاقت‌فرسایی را متحمل شده‌اند تا هم‌چو یک خلقتی را بیافرینند: زنده، مسحورکننده و

در راهروی بزرگ و طولانی قدم می‌زنم. دیوارها قدیمی‌اند و پرده‌های بلند به نور اجازه‌ی ورود می‌دهند. از سیم و زر خبری نیست ولی هر سو تابلوهای شاهکار و مجسمه‌های ظریف به چشم می‌خورند. هر مجسمه آن قدر با توجه



ناتور دشت
جی. دی. سالیانجر
محمد نجفی



اهمیت کتاب هم در همین نواحی برجسته می‌شود؛ جایی که انسان از دوران سرخوش کودکی پا به دوران سرسخت نوجوانی می‌گذارد. این مواجهه با دنیای آدم‌های مدرن، رخداد جالبی برای هولدن نیست.

همه چیز آکنده به دروغ است. همگی باید از زیر سایه‌ی عظیم تظاهر بگذرند. آن کس که خودش باشد کجاست؟ آیا می‌شود از این جماعت پوشالی گریخت؟ هولدن نوجوان، با همه‌ی پولی که دارد برای فرار از این همه هیاهوی ذهنی، راهی نیویارک می‌شود. ملاقات‌ها، دیدارهای گذرا و گفت‌وگوهای کوتاهی که در آنجا برای هولدن اتفاق می‌افتد، همگی ناامیدکننده و باعث افسرده‌گی‌اند. سرخوردگی هولدن زمانی خلاص می‌شود که به ملاقات «فیبی»، خواهر کوچک‌ترش می‌رود. اینجاست که گره کور داستان کمی باز می‌شود. عشق به فیبی خردسال و منظره‌ی کودکِ خوشحالِ مصروف بازی و شادمانی، باعث جرقه‌ای در دل هولدن می‌شود که توجه‌اش را جلب می‌کند. خواندن ماجراها و گفت‌وگوهای جالب پس از این‌را، به خواننده واگذار می‌کنم تا که کسی را از لذت خواندن این رمان محبوب محروم نکرده باشم. برای خواننده‌ی کنجکاو و جدی، ناتور دشت همیشه در لیست رمان‌های دلخواه خواهد بود، و هر که آن را بخواند، حتماً باید به پاسخ این سوال فکر کند که مرغابی‌ها به کجا خواهند رفت؟

” خشتی از دیوار کج نهاده شده و سالی‌نجر هم شاید به همین خاطر خواسته که ناتور دشت را بنویسد.

آسیب‌پذیر! اینجا موزه‌ی تاریخ شخصیت‌های مهم رمان‌های جهان است. به نام‌هایشان که در ذهن تاریخ حک شده نگاه می‌کنم. نوبت به سالی‌نجر می‌رسد؛ کسی که شخصیت دوست‌داشتنی «هولدن

کلیفیلد» را خلق کرد. سالی‌نجر «ناتور دشت» را در سال ۵۱ میلادی به نشر رساند. رمانی که محصول جنگ بود و خدمت سالی‌نجر در ارتش تأثیر عمیقی روی شخصیت هولدن گذاشت. و عاصی که از دنیای کلان‌سال‌ها دل خوشی ندارد، می‌گذرد. یک بی‌زاری سوال‌آمیز هولدن را در برگرفته که بی‌وقفه باعث جنجال‌های گوناگون بر سر راهش می‌شود. مکتب جای دل‌پذیری برای او نیست. همراه مابقی هم‌سن‌هایش رابطه‌ی چندان جالبی ندارد. دختر مورد علاقه‌اش با شاگردی بهتر از او سر قرار می‌رود. مردم به نظرش همگی متظاهراند. چطور می‌شود که نوجوانی هولدن آغشته به چنین شوربختی‌ها می‌شود؟ چرا او نمی‌تواند مثل هم‌سن‌وسال‌هایش از لذت دوران نوجوانی لذت ببرد؟ خشتی از دیوار کج نهاده شده و سالی‌نجر هم شاید به همین خاطر خواسته که ناتور دشت را بنویسد. برای او، ضربه‌های روانی‌ای که به انسان‌ها در دوره‌ی کودکی وارد می‌شود، قابل تأمل و اندیشه‌ی بوده است. مرگ برادر هولدن را می‌توان یکی از همین آسیب‌های بزرگ به شمار آورد. به مانند فقدان کسی که دوستش می‌داریم و حسرت بودنش با ما در لحظه‌های مختلف زندگی هم‌قدم می‌شود.

چیزهایی که دیدم، شنیدم و حس کردم

ضیا، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

است، بلکه ورود دانشجویان پسر نیز در این دانشگاه کاهش چشم‌گیری یافته است.

با دوستم، سری به دانشکده‌ی کمپیوتر ساینس زدیم. مدیر تدریسی جدید دانشکده‌ی کمپیوترساینس را دیدیم که با آن ریش بلندش پشت میزی نشسته بود و پرچم سفید طالبان روبه‌رویش بود. از آنجا که بیرون شدیم، دوستم خنده‌ی بلندی کرد و تیرک دراز مقابل دانشکده‌ی کمپیوتر ساینس

من دوست دارم در مورد چشم‌دیدهای امروز از دانشگاه کابل بنویسم. پیرمردی که گویا محافظ کتابخانه‌ی دانشگاه کابل است، به بهانه‌های مختلف به ما اجازه نداد وارد کتابخانه شویم. در آنجا با پیرمردی صحبت کردیم که از کم شدن دانشجویان شکایت داشت. او می‌گفت که با روی کار آمدن رژیم طالبان و افتادن کنترل دانشگاه به دست آن‌ها، نه تنها که تحصیل دختران در این دانشگاه ممنوع شده

با چهره‌ی تکیده، بی‌کار جلو دکانش نشسته بود و انتظار خریداران را می‌کشید. دختران معصوم سر تا پا پوشیده در لباس سیاه، نگران و هراسان در کوچه و سرک‌های پل سرخ در حال رفت‌وآمد بودند. پسرها سوار بایسکل‌های شان از هر سمتی عبور می‌کردند. کودکان کار به دنبال لقمه‌ای نان روی سرک‌ها سرگردان بودند و گاهی مانند گداها از این و آن پول طلب می‌کردند. پیرزنی سرد و گرم چشیده‌ی روزگار با تشنه‌ی پراز نان روی دوشش از ناوایی برگشته بود. دخترانی جوان پشت دروازه‌های خانه‌های شان منتظر ایستاده بودند و من دوست داشتم که هر کدام از آن‌ها از قرار عاشقانه‌ای بازگشته باشد، که ای کاش این طور می‌بود.

من دوست دارم از پل سرخ بنویسم، و از گل‌فروشی‌های خلوتش و از کتاب‌فروشی‌هایی که اکثراً بسته بودند و آن‌هایی هم که باز بودند، مشتری نداشتند و فروشنده‌ها از رکود اقتصادی و از کساد بازار کتاب شکایت می‌کردند. دوست دارم از گولایی دواخانه و از گل‌فروشی‌هایش بنویسم. فروشنده‌ها منتظر بودند پسری یا دختر جوانی از در وارد شود و گل سرخی برای معشوقه‌اش فرمایش دهد، و بعد دزدکی به کوچه‌ای باز گردد تا گُل را دزدکی به کسی که دوستش دارد، تقدیم کند. من دوست دارم بسیار بنویسم؛ از آدم‌هایی که دیدم و از چیزهایی که شنیدم و حس کردم.

را نشانم داد و گفت: «طالبان هر بار که پرچم‌شان را روی این تیرک بالا کردند، پرچم‌شان یا پاره شد و یا اینکه رنگش مثل زغال سیاه گردید.» مرا با شنیدن این حرف شوخی‌آمیز دوستم، چنان تأثیر گرفت و چنان خنده‌ای کردم که خستگی راه رفتن به گُل‌ی از تنم بیرون شد.

من دوست دارم از تالاری بنویسم که به همکاری کشور چین در داخل محوطه‌ی دانشگاه کابل ساخته شده است، و از صنف‌هایی که از وجود دختران دانشجو خالی است. راه‌روهایی که در گذشته ردیف‌های دختران زیبا از آن عبور می‌کردند، حالا خالی بودند و به جای دختران در آن راه‌روها، حالا ردیف‌هایی از چهارپایان انسان‌نما دیده می‌شدند که سر دو پا راه می‌رفتند. خیلی کم نشان از آدم‌ها بود. پیرزنی جلو دروازه‌ی ورودی دانشگاه ایستاده بود و اجازه‌ی ورود می‌خواست، اما یک طالب این اجازه را به او نمی‌داد؛ چون که او یک زن بود و به قول آن عجیب‌الخلقه‌ها، «سیاه‌سر» به داخل دانشگاه راه ندارد. برای من دیدن آن زن در آنجا معنای دیگری داشت. به نظر من او یک استاد بود. و صد البته که دلش برای دانشگاه و دانشجویش و آن محیط انسانی و اکادمیک تنگ شده بود.

من دوست دارم از کوچه‌گشتی‌های بعد از ظهر مان در پل سرخ بنویسم. با دوستم کوچه‌های پل سرخ کابل را گشت زدیم. مردی ریش سفیدی را دیدیم که



تقلا برای بقا

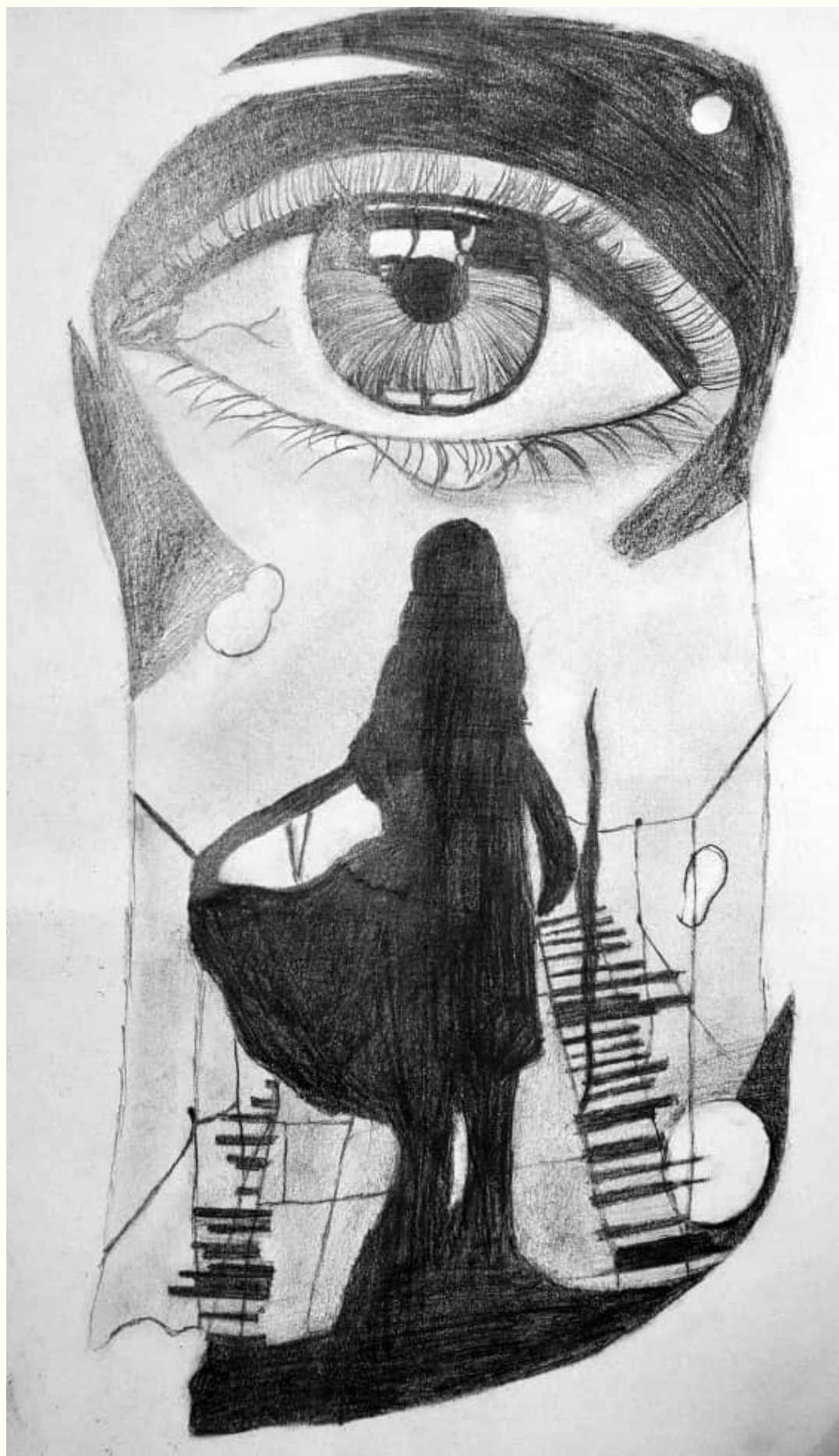
زهرا، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

هزاران هم جنس ام به این تباهی مطلق دچار شدند و رویاهای شان را در معرض تباهی دیدند. آدم وقتی از زیستن میان زندگی رویایی اش تبعید می شود، دیگر حتا در کالبد خودش مهاجر می ماند. سه سال می شود چوکی صنف دیگر متعلق به هم نوع من نیست. به راحتی آب خوردن می خواهند آن همه ذوق را دفن کنند. مگر می شود به درخت گفت، دیگر شگوفه ندهد، سبز نشود؟ انگار شعر و ادبیات را حذف کرده اند. ریاضی دروغ می گوید، یک با یک برابر نیست. تاریخ دیگر چه اهمیتی دارد؟ روایتی از سرگذشت پوچ چند پادشاه مستبد؟ چه مزخرف! جغرافیه؟ آدم بی وطن جغرافیه می خواهد چکار؟ سه سال می شود همه چیز دور بیولوژی می چرخد. تحریم به دلیل ترکیب جنسیتی... دو عدد کروموزوم x... آری... یک x اضافه... اما ما دوام می آوریم؛ شده با یک خط شعر! تاروژی که شب چادرش را از این سرزمین بی سر، جمع کند. با امکانات محدود و مان اجازه نمی دهیم آخرین شمعی که جرحه بر تن شب وارد می کند، خاموش شود. زیستن با چالش و تقلا برای بقا به آدم حس زنده بودن می دهد.

شب است و پنجره‌ی میان دو تاریکی، به دیوار مرزی می ماند که از هر سو در معرض گلوله قرار دارد. شب است، تمام روز دلتنگی ام را انکار کرده ام و حال با هایپوتشن ناشی از ناراحتی و افسردگی سیاهی روزم را به سیاهی شب دیگری وصل کرده ام! روزهایم میان یک بلا تکلیفی بزرگ غرق می شود. گاهی به رمان پناه می برم و گاهی به جزوه های دانشگاه که به اموال به ارث مانده ی آدمی با مرگ رفته می ماند. دختری را که در آینه می نگرم با دختری که در قاب عکسی بر روی میز است، چقدر تفاوت دارد. دلم می خواهد شبیه فروغ بگویم: «سایه ای هم ز آنچه بودم نیستم!» همه چیز خوب بود تا اینکه به سایه ی مرگ دچار شدیم.

اضطراب ارایه ی پایان نامه ی مقطع لیسانس بر دلم افتاده بود و پایان نامه ام را مرور می کردم که خبر بسته شدن دانشگاه را شنیدم. فقط یک روز مانده بود و من می توانستم بعد بیست و چهار ساعت وقتی به آینه نگاه می کنم بالبخند برای خودم بگویم: آری، پیروز شدم و اینک من فارمستت ام. و شبیه من،







مکتب آنلاین دریچه در سال نو، صنف‌های جدید آموزش زبان مادری (فارسی) را برای کودکان خارج از افغانستان آغاز می‌کند.

صنف‌ها به شکل جداگانه به وقت اروپا، آمریکا، کانادا و استرالیا برگزار می‌شود.

برای ثبت نام فرزندان تان به این نشانی مراجعه کنید:

darichaschool.com/register

@darichaschool

چاپ و پخش فرامرزی این مجله توسط «کتاب کابل» صورت گرفته است.
www.darichaschool.com | www.kabulbooks.com

مکتب
دریچه



کتاب کابل
Kabul Bookstore
اولین فروشگاه آنلاین کتاب در افغانستان

